



۵۱۳

بازدید شد  
۸۸۰-۹۹۰

بازدید شد  
۱۳۸۵

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10

عاشقانه  
عاشقانه

Handwritten text in Persian script, likely a preface or introduction to the book.

۱۰۵۱ هجری

۱۰۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کمد حاتم لوتی‌ها

مؤلف: میرزا علی پروتانی (اصفهان)

موضوع: شماره قفسه ۱۳۷۲

شماره ثبت کتاب: ۸۶۹۵

Handwritten text in Persian script, likely a preface or introduction to the book.

مجلس فهرست شده  
۱۳۷۱۴

۵۱۳

بازدید شد  
۸۸۰-۹۹۰

۱۳۸۵

10 20 30

عاشقانه  
عاشقانه

Handwritten text in Persian script, likely a preface or introduction to the book.

۱۰۵۱ هجری

۱۰۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کمد حاتم لوتی‌ها

مؤلف: میرزا علی پروتانی (اصفهان)

موضوع: شماره قفسه ۱۳۷۲

شماره ثبت کتاب: ۸۶۹۵

Handwritten text in Persian script, likely a preface or introduction to the book.

مجلس فهرست شده  
۱۳۷۱۴



دلدار لطف خود کار / با جهان در دست افتد / کوی نامی زینان بری / و از شدت لاریها بری

خوشبختان اولیا بشمار / در این راه قدم کرده اند / کوی دیگر زینان بری / پسندیدگان جهان ازین

شده اند برای هدایت علم / بیونی که در جوی علم / او شش بر خفا بعد از لام / بکشند هر هدایت تمام

از آن بیرون عالم مقام / بود که برای خدا در داد / هر سینه در سینه در دوع / که از او دعت بر سرش

زینکی و مبدد که لایه است / بدوع فرزند که در زشت / بود و طلب کرد که جهان / که کرد و جعفر و دین جهان

و کرد ز دارا جزو مشر / نازد با او هیچ نفع و ضرر / میبای که در او خود میست / مایه که در معرفت چستیم

شی حیات که غلط گمان / **صفت عقل و سبب تالیف** / که در ذات باری بگو سخن / که در خویش هر که جان را

تو کفتی در ذات ایمان کفت / بایشه قول شاه کفت / که در خویش هر که جان را / که در خویش هر که جان را

بهر که اندیشه من ز شد / در جهان شایه سخن باشد / خداوند جهان جهان است / خداوند جهان جهان است

تو هم نمودم نه بر جان / که باشد یکی خدا بر جان / در این راه ازین و قوفی شام / ندیشه آینه سوغی شام

که نگاه از لطف هر دو کجا / بخون بازنده هر دو کجا / من کفت ایمن معرفت دنیا / همیای کفیف تصور باش

بیکدم در دور که باشد بیاد / خدای که کفایه شود کویا / بکش هر چه برین مثال این / ز سر سیمینی بر آن کویا

بذات تو که برون مثال / تو را که لطف نه از اولی / چه صورت ز صورت کجا / کسی که در این خدایه است

چون جمله همنوع و ادیان / یکی بود آن هر دو را مع / بنامه سلمان از مرت جانی / کس نیست از صد حق لاری

زین و کسی که از ایندی / احدی نیست در دنیا و کجا / نه حکمی نه ازین تالیف / راه را که افضل جان فاضل

چه در خط جز در کج / بیامد بر آن فکرم از این / ز سر لادم در این / که فرموده است رسالت کب

که هر چه جان خود را نشد / هر کس جان خود را نشد / که در این سن نیست جان / که جان من نیست جان

خود کتبی رو که در عظیم / بر سر این سخن از این حکیم / ز قول خود که از سر و سر / که از سر و سر زینان

بکفتم ازین راه در و دراز / عجب تر ازین سندان بر باز / بکفتا اگر اهل فراه / مگر از این سخن زینان

ز هر چه درین سینه است / دل اهل ایمان چه جز در این / داشت که در هر حال این / اراد با جزو چه شکل زینان

بدان که می شمر سنجال / که داری در این سر زینان / هر چه باقی باقی تمام / بر سر زینان شمس تمام

در حال انکشاف شد / و اگر تایت ازین حرف / یعنی چه در ملک من حکم / روانت حکم خدای جهان

کس را بکند خدایه است / چه از آن خود نفسی کفایت / علت سخن من در این / بود که جهان را بشناسد خدا

بذات خود که خدای برود / که خوف او برین در خد / بذات خدا که درین خط است / ولی که بر عت او است

از آن رو که بر این علم است / نمودن خدای جهان در کس / کار لغت کرد کار جهان / میاد آورده اشکار جهان

که از او دعت بر سرش / نماید شاد ازین اشکار / عیانت در این اصل نظر / که از او آورده سم زینان

کسی را در کمال عیار / که کرد در جزا و استکار / چنین سخن نیست از رسول / که روی کند روی بر روی نظر

زین در این رسالت تمام / شود برای هدایت علم / بخواند این خط را / که در این خط ازین نظر

چنین سخن است جبار رسول / بپایه ای که بود حصول / باشد از لغت بود چون / باشد این و حلقه این

بود حکم ازین حکم خدا / چه حکم بی ازین مد / سزا که است تمام باقی / بر این نام است ما شایع

کون حکم من کون حکم / بیکره از لغت است / ای که باشد با این نظر / بیکره بطول و کینه بخور

بود من فرود و در دین / ای این کون کون با ما / ناز که است تمام باقی / ز لغت نام است هر دو کس

کس را کتب از ایندی / زین هر چه علم باشد / بر روی که ظاهر شود در داد / کند که کس کند خود صدا

بکفتم ازین سخن تمام / که در هر دو را کس تمام / که در کتب ازیندی / رسول خدا ازین کس اشکار

کس در سنان کس درین / **دفعه و شایه امر الایمان** / که در این سخن ازین / سوزی لغت جهان ازین

از آن یا دعت بر سرش / کس بر این زینان / بیای طلب کار راه خدا / کس حق را ندی باقی

بهر که زیندی و درین / بقلب خالت بزین حکم / باقون دین راست ناز / فدای من بشمار انوار

بیکره ازین نام جانی / بمن و دین و دین / بگو واقع حکمت انقضا / که او را نشود هر چه است خدا

مرا که با خدا من اولی / بر جای در سران اولی / نه عت حاصل اگر هست / عت شمع خونی از بر است

عادل و دین از ایندی / ز کجا عالم عت مظلوم / بیای خلق زینان / بیای عت ازین اشکاب

عبارت زینان / رسای زینان / حاضر و دور در دست است / که هر چه درین کس است

از آن کرده است رسالت / عیالی را از ایندی / ای که از ایندی / زینان شمس ازین اشکاب

شده در خط الهی است / که هر چه در این / که در این سخن ازین / که در این سخن ازین

تو کفتی در خط الهی است / که هر چه در این / که در این سخن ازین / که در این سخن ازین

چه در خط جز در کج / بیامد بر آن فکرم از این / ز سر لادم در این / که فرموده است رسالت کب

خود کتبی رو که در عظیم / بر سر این سخن از این حکیم / ز قول خود که از سر و سر / که از سر و سر زینان

بکفتم ازین راه در و دراز / عجب تر ازین سندان بر باز / بکفتا اگر اهل فراه / مگر از این سخن زینان

ز هر چه درین سینه است / دل اهل ایمان چه جز در این / داشت که در هر حال این / اراد با جزو چه شکل زینان

بدان که می شمر سنجال / که داری در این سر زینان / هر چه باقی باقی تمام / بر سر زینان شمس تمام

شده در خط الهی است / که هر چه در این / که در این سخن ازین / که در این سخن ازین

تو کفتی در خط الهی است / که هر چه در این / که در این سخن ازین / که در این سخن ازین

چه در خط جز در کج / بیامد بر آن فکرم از این / ز سر لادم در این / که فرموده است رسالت کب

خود کتبی رو که در عظیم / بر سر این سخن از این حکیم / ز قول خود که از سر و سر / که از سر و سر زینان

بکفتم ازین راه در و دراز / عجب تر ازین سندان بر باز / بکفتا اگر اهل فراه / مگر از این سخن زینان

ز هر چه درین سینه است / دل اهل ایمان چه جز در این / داشت که در هر حال این / اراد با جزو چه شکل زینان

بدان که می شمر سنجال / که داری در این سر زینان / هر چه باقی باقی تمام / بر سر زینان شمس تمام

خود ز قول بی را قبول  
 بگویند بر یک بعضی  
 کما لیس کلمت آرزود  
 بنهضت فرود من اتمام  
 نو افقی که خرمشهر است  
 بر آفتوم نهد و زنده بیدار  
 بسوی مردم حکم زامت گرفت  
 نمود نردوان چه بستانم  
 بین و جگر از دست بماند  
 بی هر حال شد تا ختم نشد  
 بیان نکره القصد بر سر  
 بی سوسه از حکم بی غیر  
 امیدم بدین راه نماند  
 از آن نوزد آن  
 تشایا که دروغ المایه  
 مشهور از اهل الامام  
 شود هر دو که در حق  
 علی را بود فضلی از برتر  
 ولی در هر دو قدرت غزنی  
 جمیع کارها را بخوبی  
 کرده است از انظار  
 که با شکر است  
 سلام علیک الشکر  
 باست پیام خدای درود  
 زده باست بر سلام  
 زنیلمت بخیر تمام  
 جوان شادمانی خرمی  
 از این دنیا که بیوش  
 زبان هم با هم در الامام  
 کز شسته ختم بر لب او  
 شد و گفت در هر صبح  
 ازوش در کوه برف  
 تو را بود روح القدس  
 اگر بود باشی بی رازم  
 کسان که با روی نمود  
**بنا فی حق علی بن ابی طالب**  
 جناب علیه السلام  
 هر یک از آن نوکیلی  
 سینه اندامه او بود  
 جمیع کارها را بخوبی  
 دلش بر خور ز نور لقای  
 برای بی فضلی خردار  
 که با شکر است  
 سلام علیک الشکر  
 باست پیام خدای درود  
 زده باست بر سلام  
 زنیلمت بخیر تمام  
 جوان شادمانی خرمی  
 از این دنیا که بیوش  
 زبان هم با هم در الامام  
 کز شسته ختم بر لب او  
 شد و گفت در هر صبح  
 ازوش در کوه برف  
 تو را بود روح القدس  
 اگر بود باشی بی رازم  
 کسان که با روی نمود  
 هر یک از آن نوکیلی  
 سینه اندامه او بود  
 جمیع کارها را بخوبی  
 دلش بر خور ز نور لقای  
 برای بی فضلی خردار

شود از آن ز بر او آرد  
 دیگر که بر کفعلی از نوزاد  
 یک فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان  
 شوی با ما از هر دو  
 نوبت میگفت از کتاب  
 یکبار فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان

شود از آن ز بر او آرد  
 دیگر که بر کفعلی از نوزاد  
 یک فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان  
 شوی با ما از هر دو  
 نوبت میگفت از کتاب  
 یکبار فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان

شود از آن ز بر او آرد  
 دیگر که بر کفعلی از نوزاد  
 یک فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان  
 شوی با ما از هر دو  
 نوبت میگفت از کتاب  
 یکبار فضل همه در هر کس  
 نماید و در هر کس  
 از آن من عامی و سیه  
 ولی چون علی صیغه حضرت  
 از آن وصف از علی میکند  
 مگر در عالمی انتساب  
 کتا بدل دوست و پشیمان  
 چش لا رعایا خواهد بود  
 بنی خدا بود از روز من  
 ز تقی ز نور رسول الامام  
 کما من کما وصف خیر الامام  
 در این بابین بنده از نظر  
 کتم آن عالم کسبی فنا  
 چه بستم در این باب حکم  
 که در این توان کرد هر کس  
 در این بر هر دو فرزند  
 بود که هر دو خواهر  
 را احوال کرد و کارهای نام  
 نشانها را که ایان





بکی قزاقان سرکشان شد اسیر  
غرض شد چشمان سلیمان  
سیرت ملک العین شیر  
کرستان سلعون بود نام  
بود خاک افشاده بر دام  
کوشان سلعون بود نام  
ساور در سو سو سوس المصیر

**کتاب عبادت الیه**  
از این خاک تیره بغم فلک  
در این بی بی طاف کرد کار  
کرستان آفتاب کار  
کرستان آفتاب کار

در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار

در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار

در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار

در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار

در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار  
در آن بی بی طاف کرد کار

بوی که سازد ز سر دماغ  
بیار در وقت چنگ و ساز  
خطاب آمد از کرد کار حلیل  
کما صلیح کما نیات او  
مصروف ملک کز رویان  
کوز بر نباشت جادوی صبح  
ملاک کز رفتن آن بینه را  
چه گویند خوش روی او  
شدان بقصد نور کما صلیح  
در ستاره بدرت کرد کار  
زرقم در شفقت سواد سید و  
باو در خوشی صفت صفا  
به نفس نفسی و بادی خوشی  
همان لطیفت آنگ از کرم  
آب کیم کلایم غیر زینت  
نمودن خداوند عالم نام  
زوی خداوند آب و تنگ  
که چون این بشر نام بر دست  
با عظیم او سر زود آورید  
چه بیند این کنگوشه دست  
سیر خدا و را با بلع بهشت

بوی که سازد ز سر دماغ  
بیار در وقت چنگ و ساز  
خطاب آمد از کرد کار حلیل  
کما صلیح کما نیات او  
مصروف ملک کز رویان  
کوز بر نباشت جادوی صبح  
ملاک کز رفتن آن بینه را  
چه گویند خوش روی او  
شدان بقصد نور کما صلیح  
در ستاره بدرت کرد کار  
زرقم در شفقت سواد سید و  
باو در خوشی صفت صفا  
به نفس نفسی و بادی خوشی  
همان لطیفت آنگ از کرم  
آب کیم کلایم غیر زینت  
نمودن خداوند عالم نام  
زوی خداوند آب و تنگ  
که چون این بشر نام بر دست  
با عظیم او سر زود آورید  
چه بیند این کنگوشه دست  
سیر خدا و را با بلع بهشت

بوی که سازد ز سر دماغ  
بیار در وقت چنگ و ساز  
خطاب آمد از کرد کار حلیل  
کما صلیح کما نیات او  
مصروف ملک کز رویان  
کوز بر نباشت جادوی صبح  
ملاک کز رفتن آن بینه را  
چه گویند خوش روی او  
شدان بقصد نور کما صلیح  
در ستاره بدرت کرد کار  
زرقم در شفقت سواد سید و  
باو در خوشی صفت صفا  
به نفس نفسی و بادی خوشی  
همان لطیفت آنگ از کرم  
آب کیم کلایم غیر زینت  
نمودن خداوند عالم نام  
زوی خداوند آب و تنگ  
که چون این بشر نام بر دست  
با عظیم او سر زود آورید  
چه بیند این کنگوشه دست  
سیر خدا و را با بلع بهشت

گشود پس بدی انتظار  
بر وی روان آمدن غلب  
شود بر وی در دکان کند  
پس کن در حال غلب  
چقدر غم از بدین غلب  
بیش بود چو چو غلب  
پس نگاه ما چو غلب  
چو آن روح پرورش کند  
بر آورد در آن حق  
چو روح برده در آن حق  
چو اول از او گذشت  
بود هم بر او داد  
شود غمتم شادمانی تو  
کروان تر از این نیست دیگر  
نظراتش بر او غم  
متولد آن ناهاکت عرش  
نیچو بر سر او کرده بود  
ز پان خوشی بر غمتم  
در اینجا پان رسید این سخن  
که جان داشت حدس جادوی

چون روح در دکان کند  
که داخل در آن کل شود  
در آن جاه خوار بنزدان کند  
بمکن او را غلب  
نکرد داخل جسم کسوف  
نکرد در داخل تیر و فلک  
و این فخر و صواب غلب  
روان کرد بر من کل غلب  
مقدم بر خوشی او بدید  
سر زود غلبش چون کوه  
در آن حالت غلب آمدید  
باو در غمتم سر و رو کار  
که در غمتم شادمانی تو  
نکرد در آن تیر و فلک  
پس از غلب که در آن  
چه تمایل نام رسول خدا  
تلاشت بر ساقت مشربید  
بیاوست تا غلب از جادوی  
از آن رفیع راه حق در کتب  
برای تو باقی دوستان  
بدید سال در شتاب و جادوی

گشود پس بدی انتظار  
بر وی روان آمدن غلب  
شود بر وی در دکان کند  
پس کن در حال غلب  
چقدر غم از بدین غلب  
بیش بود چو چو غلب  
پس نگاه ما چو غلب  
چو آن روح پرورش کند  
بر آورد در آن حق  
چو روح برده در آن حق  
چو اول از او گذشت  
بود هم بر او داد  
شود غمتم شادمانی تو  
کروان تر از این نیست دیگر  
نظراتش بر او غم  
متولد آن ناهاکت عرش  
نیچو بر سر او کرده بود  
ز پان خوشی بر غمتم  
در اینجا پان رسید این سخن  
که جان داشت حدس جادوی

بصد سلامان داشت جانک  
پس نگاه آدم بی استاد  
بجک خاندی تو دود  
سر آمد در آن سجده شکر  
که تلبیح و تقوی که خدا  
مرا در نظر غیبش  
که اوست بهتر از این  
ز تبیح و تقوی که خدا  
کس عیان خود لایق ان او  
منم باور و راجع او  
توسعه بر این لفظان  
بمردان که باشند که کار  
دل آدم از این چیزها شد  
منجاست خرم و با کرد کار  
فرزوی آنان که هر چه  
همین دای ز انوار شرف  
ملاک که در حیره شدند  
که الیه کما را این سجده کرد  
باو گفت داری چه بی بند  
بجگ گفتا بی بی سر زود  
بود اش فرزند لطیف

بصد سلامان داشت جانک  
پس نگاه آدم بی استاد  
بجک خاندی تو دود  
سر آمد در آن سجده شکر  
که تلبیح و تقوی که خدا  
مرا در نظر غیبش  
که اوست بهتر از این  
ز تبیح و تقوی که خدا  
کس عیان خود لایق ان او  
منم باور و راجع او  
توسعه بر این لفظان  
بمردان که باشند که کار  
دل آدم از این چیزها شد  
منجاست خرم و با کرد کار  
فرزوی آنان که هر چه  
همین دای ز انوار شرف  
ملاک که در حیره شدند  
که الیه کما را این سجده کرد  
باو گفت داری چه بی بند  
بجگ گفتا بی بی سر زود  
بود اش فرزند لطیف

بصد سلامان داشت جانک  
پس نگاه آدم بی استاد  
بجک خاندی تو دود  
سر آمد در آن سجده شکر  
که تلبیح و تقوی که خدا  
مرا در نظر غیبش  
که اوست بهتر از این  
ز تبیح و تقوی که خدا  
کس عیان خود لایق ان او  
منم باور و راجع او  
توسعه بر این لفظان  
بمردان که باشند که کار  
دل آدم از این چیزها شد  
منجاست خرم و با کرد کار  
فرزوی آنان که هر چه  
همین دای ز انوار شرف  
ملاک که در حیره شدند  
که الیه کما را این سجده کرد  
باو گفت داری چه بی بند  
بجگ گفتا بی بی سر زود  
بود اش فرزند لطیف



برو آدم اتفاق یک توده زایش مخلوق نموده  
چگونه است و در این دلیل چکر دم از سجده اول لیل  
که خود را کعبه است و در بلبل ستم ریش از ایش آفتابک  
کند برگ در خاک و آتش نمیزد کند قریب و این دو چیز  
بود هر چه در خاک دارد غیر بر او آتش زهر چه سوزد اثر  
غرض از آن جنی آتشی زهر و قیام احد سرگشتی  
چگونه است بر کار خلق وقت سینه زاده از راه گاه  
چون شد از سلطان آن ایام که شرافت شمشاد رومیه  
طلبه و از کار جهان بگذارام دنیا ان بود و مهلت خدای حکیم  
تا یکسوی عصبوب شتاب کند رسته شود وقت غمخیز رو و فرصت انقضاش نکند  
بر او انجا و انجا کس کاورا بنامه بوی دست کس خالی که از آتش فکاه آب  
جهان درید در شرف غیبیت فلک شمشاد کنگز بقیه است زهدت ان و اولیسی  
چون سلطان ان یافت از کار قسم بود که آن تیره روز کار بگفتای خدای زمین و زمان  
که اغوا بیاوم زهر سو گتم بهر سو که رود آورد رو گتم هر گز شود او شوم هم ریش  
ابولا آدم سینه گتم بر گنم چون شک بر نه گتم گتم چه را که در سینه دل  
گتم چه را از انجا آتشی که چون من نماید که گمش گتم چه را استغنی غلاب  
مکلفان تو از بندگان کاز من اینان تو بخشنده ای از اینان که رفتن بود یعنی  
کودمان اینان اگر شوم مراد نماید و رسا شوم سلطان دون آماز چه  
هر آن تیره و غمی که من سرسی تو دور کرد و از او فری بگرد و برای تو از راه من  
و از دست تو شتابت شکیبایم چون و بهر است بشمان نگردد و زکوارت  
شما را بدو زخم بر سر سب کتم از شما بر سر سب که بر او کند و زنجیر نایک  
گند چون جنت مرا بدم همت کنی از روی عدم عرفان شیطان زخم مطلق

بم خداداد و غیره و غار  
چون میوات و درای صفت خلق  
بلبل از آن بچم دنیا دار  
نمای فلک از بی طاق دجنت  
سر سکار قیامت نهاد  
چو خایه آدم خدای دود  
مغول دست از کل آفتاب  
ز کسب با کل خدای مجید  
چو آدم آن خایه بارند  
تو گشتی طوطی نظر  
برقی دید خشنده چون منی  
با و کت حکم کرد پروردگار  
راز کافیه ز پهلوی دست  
با و کت امیل جهان و بدل  
نظر کرد بر دلبر خورشید  
چو خایه خورشید خورشید  
پس از حکم پروردگار مجید  
شمار کرد در ام از زمین  
بود از تو اولی و لیخاح  
چون کت آدم آن کت  
خطاب آمد از کار کرد و دود

بم خداداد و غیره و غار  
چون میوات و درای صفت خلق  
بلبل از آن بچم دنیا دار  
نمای فلک از بی طاق دجنت  
سر سکار قیامت نهاد  
چو خایه آدم خدای دود  
مغول دست از کل آفتاب  
ز کسب با کل خدای مجید  
چو آدم آن خایه بارند  
تو گشتی طوطی نظر  
برقی دید خشنده چون منی  
با و کت حکم کرد پروردگار  
راز کافیه ز پهلوی دست  
با و کت امیل جهان و بدل  
نظر کرد بر دلبر خورشید  
چو خایه خورشید خورشید  
پس از حکم پروردگار مجید  
شمار کرد در ام از زمین  
بود از تو اولی و لیخاح  
چون کت آدم آن کت  
خطاب آمد از کار کرد و دود

اداره هر خوا تمام بود از تو جا بعهده دوام  
بجز آنکه از نام بنده وار کتم شکست از نام تو انکار  
خلیفی کان با جنت آباد مهری که از بنو بر کنیز  
نگوی تو گزاین دور و دوام سرد گیسرت با کرم  
که هر چه را نه شهادت نوشت قلم نوزاد خدای بر نوشت  
بشادی و سستی با گاه آمدند سوال نمودن آدم که نور  
فرشته در این نشان از شمس سر سوزدی آدم نظر  
ملاکیت که پیشم که بر ستاند ز کله روز و دنیا رسته  
جهان آفرین گفت نشان نظر غامبه از هر چیز البشر  
ز نو زبان قضا خزان شده پشت قریبه و در میان  
بچ گفت آدم کای کرد کار ملکر دی از نوزاد بار  
کلان نوزاد که شود و درین ملاکیت نماید و سوسوی  
ملاکیت به غنما و کت سنا و در پیش و صفی بعض  
شماره من فریق بر هر روز مندم من آن نوزاد در نظر  
در آن حصون سازا راهیا کس من مهره و با هم از آن  
آن نوزاد دست آید کج نقیبه گمش گمش پنج  
شکست که مطر ز نوزاد که جلام میان جلاله جله  
شکست که چون نوزاد حسن بجز نشد با بند کین برین  
شده پنج چون جله انچه نوزاد استاب عیان بود از آن نوزاد صلح  
سرد پای بزرگ جاه بر او ظاهر نوشت نگاه  
بر او بکشت بود زنگار بی درون غایت جسته نمودی کرد دست خود بر هر

برادر و همان دست برود  
ز نام محمدر که کار باشی  
بد ساقی آن جام با قرطام  
دل محبت را ز غم ساز  
نوی نوی آتوز از حجاز  
بم و در عوالمش برین  
در آن نعمت جید و بیشمار  
در آن باغ غم و ناگشده  
در آن قصر بود چون آفتاب  
چهره ز نوزاد بود در تار  
نهاد ز نوزاد بر تخت و تاج  
بر نیش حکم خدای جهان  
از آن که با هم با قوس دور  
شده بوی در درش آتش  
شدی چشم خواش بر هر روز  
اکر لاله بودی شدی از نوزاد  
غرض آدم و بخت او در بخت  
و لکن بان که در جهان دست  
بهر جهان استراحت کند

اداره هر خوا تمام بود از تو جا بعهده دوام  
بجز آنکه از نام بنده وار کتم شکست از نام تو انکار  
خلیفی کان با جنت آباد مهری که از بنو بر کنیز  
نگوی تو گزاین دور و دوام سرد گیسرت با کرم  
که هر چه را نه شهادت نوشت قلم نوزاد خدای بر نوشت  
بشادی و سستی با گاه آمدند سوال نمودن آدم که نور  
فرشته در این نشان از شمس سر سوزدی آدم نظر  
ملاکیت که پیشم که بر ستاند ز کله روز و دنیا رسته  
جهان آفرین گفت نشان نظر غامبه از هر چیز البشر  
ز نو زبان قضا خزان شده پشت قریبه و در میان  
بچ گفت آدم کای کرد کار ملکر دی از نوزاد بار  
کلان نوزاد که شود و درین ملاکیت نماید و سوسوی  
ملاکیت به غنما و کت سنا و در پیش و صفی بعض  
شماره من فریق بر هر روز مندم من آن نوزاد در نظر  
در آن حصون سازا راهیا کس من مهره و با هم از آن  
آن نوزاد دست آید کج نقیبه گمش گمش پنج  
شکست که مطر ز نوزاد که جلام میان جلاله جله  
شکست که چون نوزاد حسن بجز نشد با بند کین برین  
شده پنج چون جله انچه نوزاد استاب عیان بود از آن نوزاد صلح  
سرد پای بزرگ جاه بر او ظاهر نوشت نگاه  
بر او بکشت بود زنگار بی درون غایت جسته نمودی کرد دست خود بر هر

تخت برین نوزاد چشم بست

در آن هر چه خواهد آمد  
بنا بد شما ازین میوه خورد  
شمارست شیطان درون چشمش  
میاد و اجبت نماید کند  
کسان شمار از حیت برودن  
قضای در حق را برضوان  
یلاست ابلیس ملعون زشت  
در آن با بسایه برکت و حیت  
کنون نقل احوال ایشان کنم  
بیکر زانها سپردار کرد  
کسی بد نبینست برودن در  
باو کفشت شیطان که خواهم بنام  
باو کفشت طاووس در پیش  
که خود را برین باب سوگند  
که نخواهد آن بای جان  
پسلی سپید و مک در لاف  
قتلار با بدین بنوعیک  
تا ابلیس ملعون به برسد  
بود حق با حق است آن دعا  
بیادت درم از طبع  
نایم لوراسوی باج بهشت

در این باب خواهد مراد  
غرض بر روی دمان کرد باز  
مبارک نهایی سوزی از زشت  
چو بر سرش بنزد که از زشت  
در نار از دمان باز کرد  
بخشند از جاب خود چون پسند  
بکشند از کبر و سوز مار  
بسوی آمد از کبر و اورنج  
تورگشت با شورش زشت  
مخود منغ شامین درخت  
پرو کفشت بر کوه چو داری لیل  
کسین میوه قدری نشا و کینه  
شم خرد المیس کاصغیرش  
عضو جزو حواشی شیطان فنی  
سکندم به چندان زشت  
به برسد آدم که این کجاست  
خودمان را از آن خردم  
بزن گفت کرم کرم و از من  
نکوئی بخاکم از آن خورج  
گردد یک بار در لخت  
که این دانم و دام بلا میست

و لیکن بنزدیک این کجاست  
بر آید کرم کار زشت از شما  
شده بود اول و کرم شما  
اگر اجبت رسد عقیب  
سگشت حسرت بدندان کرم  
شما سوخت و حمت کرد کار  
دل و سوا از حد پاک شد  
نماند از باب معنی بیان  
بر آمد بر یوار باغ بهشت  
باو کفشت طاووس بر کوه  
دل خوشی از سبزه و اکتم  
نزار کسی حفتت از کرم  
باو کفشت شیطان کرده مرا  
سازند برین تور از زشت  
ز روی تو هم زجا برسد  
سبید آن رو بکنند در  
باو کفشت شیطان که آری منم  
مرا داخل باغ حفت کینی  
شیطان از من کفشت  
کفشت را جایی ده در شکم  
کسین در زبانه کجاست قدم

کبر و دوسبار ی  
چو در حال سجده چو  
شمار سپیدی بر سرش  
چو کفتم زجا بادی کف  
بچایند از آن چو قدر و شکر  
چو کفتم بکفتم آدم رسید  
بهشت در هفت پشمار  
خطا کار کشید آن جز کل  
بلیان عیان شد آن کار پی  
بایشان رسد از سب حلیلی  
خطا با سباعت کرد کار  
پس از یک سجده از آزار  
چونو افکار از عباد  
که بر هر که نذر آن درخت  
بوقی در صورت شمع حال  
کوی بر شکر زبیران  
چه شیطان بآدم دعا رسید  
که برین جنبت کجاست  
شمار چو کفست خدایت  
قراب که برین این خوانست  
از این میوه خوردن شایسته

در این باب خواهد مراد  
غرض بر روی دمان کرد باز  
مبارک نهایی سوزی از زشت  
چو بر سرش بنزد که از زشت  
در نار از دمان باز کرد  
بخشند از جاب خود چون پسند  
بکشند از کبر و سوز مار  
بسوی آمد از کبر و اورنج  
تورگشت با شورش زشت  
مخود منغ شامین درخت  
پرو کفشت بر کوه چو داری لیل  
کسین میوه قدری نشا و کینه  
شم خرد المیس کاصغیرش  
عضو جزو حواشی شیطان فنی  
سکندم به چندان زشت  
به برسد آدم که این کجاست  
خودمان را از آن خردم  
بزن گفت کرم کرم و از من  
نکوئی بخاکم از آن خورج  
گردد یک بار در لخت  
که این دانم و دام بلا میست

کسین میوه قدری نشا و کینه  
شم خرد المیس کاصغیرش  
عضو جزو حواشی شیطان فنی  
سکندم به چندان زشت  
به برسد آدم که این کجاست  
خودمان را از آن خردم  
بزن گفت کرم کرم و از من  
نکوئی بخاکم از آن خورج  
گردد یک بار در لخت  
که این دانم و دام بلا میست

کسین میوه قدری نشا و کینه  
شم خرد المیس کاصغیرش  
عضو جزو حواشی شیطان فنی  
سکندم به چندان زشت  
به برسد آدم که این کجاست  
خودمان را از آن خردم  
بزن گفت کرم کرم و از من  
نکوئی بخاکم از آن خورج  
گردد یک بار در لخت  
که این دانم و دام بلا میست



کهرای  
دلی آن  
کوفتید  
دکریه  
دیگه  
آزان  
کنده  
خضوع  
کدر  
زرد  
زنا  
عور  
دبا  
کس  
زنا  
ک  
ک

طلب آن مهر فخته را همان غایب فرومان منهد  
بیا تا کم دین خود را ادا سپاس بختم و حکم خدا  
بنویسید همان زمین کرد کار کوشید بکم زانو اشکار  
تو کفنی که صبح سعادت دیدید کوشید آمد و آمد او را بدید  
بر آرد در سربوی بلایست در آرد دست سپهر پاست  
بسوی ملا که بنمود الخطاب که دار و قران او با آفتاب  
به پیید که کربان او سپهر نماید برده آدم نظر  
که آستین از طرف خود بسپهر بسپهر در حالان با غیبه  
روان همه زاری بهشت فردیخت شنگار او با غیبت  
شده چون ملک سار حروف بکم آتی سپرد کوش  
که او کفنی صبح بخیر و نیاز بوقت مناجاتی کار ساز  
تو بی که آری که دادی بجز هر چیز او بودست و دیو  
سپردی بجز آنکه از آن نام مگر دیو آسویت تمام  
سفاغش تو بدین پاس او کوشی زین همه او را نکو  
عجالت آن نواز تو بدین شیت چه معنی که او بر شوه صیغ  
بکم زلف تو فرمود او که آری که پاس او را نکو  
بکم نگردد صیغه کبیر که از شیت سپهر مار کبیر  
کوهی که آمد هم که بخرا که باشد با شیت سراسر کوه  
همه او بر زمین از فلک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم  
نزد که او در صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم

در آن نام که شیت اجالتین که با و صلافت بری زین  
مرا با ملک چه می کند نیز بر آن نام که شیت اجالتین  
پس آن نام را بر شیل این همیش رسیده و او شیت  
بنویسید که با شیت او را شیت بناج خلاف شیت  
دو جا بر کردار شیت اجالتین چه بر تو کرده از او کتاب  
چه در روز شیت شیت لایون زوشن نگش هر چه از ملک  
ز مغز او برید زهم زخورده در او سوزنی چه در و هم  
زخالی صیغه صیغه زخورده در او سوزنی چه در و هم  
دو جا بر بودی که در او تصور زخوشش زبان در مقام تقدر  
و در او از زخم رسل شکیخ شیت به زین شیل  
شده بلیل شاخ او بر شیل شده رسته از شیت سلیل  
ز دل در سپهر شیت چون شیت روان گشته اندر فراز شیت  
چه صوری که آگشت از غوی تصور که از غایت او شیت بدکشته کور  
علاوه بر رسول انام نموده فلا شیت حوله نام  
پس از حکم بر کردار شیل همان هر بر زرد را بر شیل  
مان جور افتاد بر دست شیت **مشغول شیت نوزده مور** و از مور **اوقوش**  
بنویسید که با شیت آن که نواز نمود از آن مور صلا واد  
شکلان مور از قدرت کلام سوز رسول فلا عاص  
شب روز زنده حکم فلا پاک مور صفا لقبین فلا  
سپرده بود ز تو زخم رسل شیت قینا ز تو زخم رسل  
چشمه منقش بر دست کلام بر آید یکی بر سر بیج سرور  
نزد که او در صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم

کهرای  
دلی آن  
کوفتید  
دکریه  
دیگه  
آزان  
کنده  
خضوع  
کدر  
زرد  
زنا  
عور  
دبا  
کس  
زنا  
ک  
ک

بر آید که طفلان شیت شوش بر او که در زلف شیت برده شیت  
ببغض و در آن مور صلا واد سوز رسول فلا عاص  
رسد از ملک از صغیر و ضلای عتد که از بلوغ از صبا  
پس از صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم  
نزد که او در صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم

و زود که در ولایت السیاس که در سوی دوش العبا  
از او شیت و سوز رسول فلا عاص  
رسد از ملک از صغیر و ضلای عتد که از بلوغ از صبا  
پس از صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم  
نزد که او در صفا و معنی ملک رسیده و صفا و معنی ملک  
ز تسبیح بر دست بر یک علم و کردار شیت بر یک علم  
بکم نظر که در پس صبر شیل با کوشش از حکم بر یک علم





کهرای  
ولی آن  
کوشید  
دکریه  
دیکلاف  
آزان  
کنند  
خفتن  
کود  
زرد  
زنا  
عوه  
دا  
ک

کماک بود و مدوی  
دگرگفت و در این  
بیار بکشد آل نزار  
بهر وقت بنامین روی  
چنین گفت و ای بخت بول  
بهمه قدر و با بخت نام  
بیان تا سوی کعبه برم  
در آنجا بنی سپارم  
با نام او جانم بر بها  
بنی بر آن در جنتی درین  
زندان چاکر خندان  
بیلنگاه چجب آک  
چو بنی نازم در جسد  
با و داد و داد کاملعیار  
کنیزان روی او چار تن  
در آنوقت آن در عرض راه  
ابوی بنی حدارند رو  
منه و او در زلف خود  
حرم کنت از جعفر البدر  
ولی چون آری و استان  
بود آن روایت چنین در نظر  
بن آرد و لطف حق روی  
که در جبهه با بد که مرغ  
بنی را که من میگفتان  
که در خواب جانم روی  
که در کتله هم شمار مول  
غایم و غایم که در مقام  
که جهان کنی با خراجم  
و هم دیده معنوی را تو  
فلک ز غبار زلف او آبا  
روان ازین بیابان با فویش  
سید و بنی نازم در جسد  
بر آن دایه بکفت حق لکاه  
اندا که بکفت سبحان  
در اینم زلفه چهار تن  
عطا کرد با جلداس من  
رسول خدا بود مانند ماه  
بوضع خرد مال حال تو  
کدر زلفک از بار خود  
چشم غریبان سیه نظر  
بود از روایات قول کر  
آنکه در اینجا سخن را تمام  
آنکه در سال مولود جبرائیل  
بر آن دایه جبرائیل  
بر خورشید غنچه نام  
که در کتله هم شمار مول  
اگر بار من کند که کار  
شود حق حضرت رضی الله  
با نایه جبرائیل نام  
دگرگفت از انجام تمام  
که انشورها را با آری  
بعوض و پس جبرائیل  
بجز که او کفت معجزه  
رسول خدا را با راستند  
معه در جنت حق طواف  
جان سنگ سینه زان  
که در باره حضرت مصطفی  
رسول خدا را با نایه داد  
ز معلوس خود خاف و پیر  
شده اندای آن کثیران  
یوسف زان شرفان جهان  
بر شهرش شرفه راه  
بیشیح الشان سیکل راه  
در آنوقت چجب آک  
در آنوقت اول آن محرم  
نظارت سپوسه بنی نفا  
که کاز آید و در مصطفی  
نگهدار اینجا سخن را تمام  
کود سال مولود جبرائیل

چو برکم داشت جوار شکم  
ناریدان و شکاب کم  
در آن خشک سال از آن  
دل شک چون آب کند تاب  
شسته در کوه دامن کجا  
که در دل جنتان کشته آه  
بسوی کله کله کشف  
کبود زنده تاب و علف  
نجم پر شده کان صغیر  
ناریدان در هر دو کم  
در آن سر زنی خاکد بید  
عیان نشانی بلبل غلط و شیه  
زنگی نماند از آن شرک  
کیزان بپشت که شکم  
که در نازم از آن کوه کار  
جان آسوده روی کار  
ولی بود عادت با هر جم  
حوضا بزرگان صاحب کم  
کافال خود از آن کشف  
ناریدان که در آن کوه  
مبارک و از یک سباه  
خود و طفل ایشان و کجا  
رکن طفل را با بیدار  
بجز البشیر در زنی کشت  
کاز نازم و در بیدار کشت  
بقتیر بر در کار غصی  
نغمه بی حد نیکو زنی  
مبارک و منزه و نعیم  
علیه سلام و در زویب  
روان شده سوی که با طفلی  
کاز نازم و در غنچه سیر  
شده رنگ لطف حق  
عزیزان و در احتیاج  
شماره زنی و با یک لعل علی  
شده شوهرش با و روان  
که آن نازم رسیده بجان  
زن و طفل او در لعلی سوار  
که به داده و پیر و ناریدان  
هر کام با پیش شوی و پیغ  
بخط از کتله در غنچه  
نسیب هم غنچه در زلف لکاه  
کما نازم بالان لودر کرد  
بکافان علاقه با هر جم  
کافال و در لعلی سوار  
زنی که نازم از غنچه سیر  
در آن راه با جنت خود  
کسیدید در غنچه در سوز  
زنان و کاز نازم حد هم  
بی دایه کوه روی بر حرم  
از آن خشک سالی بر او  
بکسیدید در غنچه روان  
فکر نازم در کتله از آن نظر  
بطفلی که بزرگه او را بر  
بطفلی اولاد کفار  
را کفندما بدر دارا  
بایدان با از نازم نوب  
بایدان و در غنچه سیر  
از نازم که بود در لعلی  
بچشم و دایه کانی بی بار  
شده عدل آن راه سوسی  
بزرگه لعلی و پهلوی او  
زاد معجزه در جنت  
ولی نازم انکا کشف  
کابله اطفال صاحب بدر  
برای در غنچه نازم  
علیه سلام بود سوسه  
ناریدان و در غنچه سیر  
رود از کتله در غنچه  
بایدان و در کوه او را نازم  
طلب کرد از نازم شرف  
کفتم و در غنچه نازم  
بایدان و در کوه او را نازم  
شده از نازم رسول خدا  
چو نازم در غنچه سیر  
بایدان و در کوه او را نازم  
پس نازم از نازم کتله  
ولی نازم از نازم نازم  
در کوه او را نازم  
بایدان و در کوه او را نازم

کهرای  
ولی آن  
کوشید  
دکریه  
دیکلاف  
آزان  
کنند  
خفتن  
کود  
زرد  
زنا  
عوه  
دا  
ک

بنی نازم در جسد  
با و داد و داد کاملعیار  
کنیزان روی او چار تن  
در آنوقت آن در عرض راه  
ابوی بنی حدارند رو  
منه و او در زلف خود  
حرم کنت از جعفر البدر  
ولی چون آری و استان  
بود آن روایت چنین در نظر  
بن آرد و لطف حق روی  
که در جبهه با بد که مرغ  
بنی را که من میگفتان  
که در خواب جانم روی  
که در کتله هم شمار مول  
غایم و غایم که در مقام  
که جهان کنی با خراجم  
و هم دیده معنوی را تو  
فلک ز غبار زلف او آبا  
روان ازین بیابان با فویش  
سید و بنی نازم در جسد  
بر آن دایه بکفت حق لکاه  
اندا که بکفت سبحان  
در اینم زلفه چهار تن  
عطا کرد با جلداس من  
رسول خدا بود مانند ماه  
بوضع خرد مال حال تو  
کدر زلفک از بار خود  
چشم غریبان سیه نظر  
بود از روایات قول کر  
آنکه در اینجا سخن را تمام  
آنکه در سال مولود جبرائیل  
بر آن دایه جبرائیل  
بر خورشید غنچه نام  
که در کتله هم شمار مول  
اگر بار من کند که کار  
شود حق حضرت رضی الله  
با نایه جبرائیل نام  
دگرگفت از انجام تمام  
که انشورها را با آری  
بعوض و پس جبرائیل  
بجز که او کفت معجزه  
رسول خدا را با راستند  
معه در جنت حق طواف  
جان سنگ سینه زان  
که در باره حضرت مصطفی  
رسول خدا را با نایه داد  
ز معلوس خود خاف و پیر  
شده اندای آن کثیران  
یوسف زان شرفان جهان  
بر شهرش شرفه راه  
بیشیح الشان سیکل راه  
در آنوقت چجب آک  
در آنوقت اول آن محرم  
نظارت سپوسه بنی نفا  
که کاز آید و در مصطفی  
نگهدار اینجا سخن را تمام  
کود سال مولود جبرائیل

چو برکم داشت جوار شکم  
ناریدان و شکاب کم  
در آن خشک سال از آن  
دل شک چون آب کند تاب  
شسته در کوه دامن کجا  
که در دل جنتان کشته آه  
بسوی کله کله کشف  
کبود زنده تاب و علف  
نجم پر شده کان صغیر  
ناریدان در هر دو کم  
در آن سر زنی خاکد بید  
عیان نشانی بلبل غلط و شیه  
زنگی نماند از آن شرک  
کیزان بپشت که شکم  
که در نازم از آن کوه کار  
جان آسوده روی کار  
ولی بود عادت با هر جم  
حوضا بزرگان صاحب کم  
کافال خود از آن کشف  
ناریدان که در آن کوه  
مبارک و از یک سباه  
خود و طفل ایشان و کجا  
رکن طفل را با بیدار  
بجز البشیر در زنی کشت  
کاز نازم و در بیدار کشت  
بقتیر بر در کار غصی  
نغمه بی حد نیکو زنی  
مبارک و منزه و نعیم  
علیه سلام و در زویب  
روان شده سوی که با طفلی  
کاز نازم و در غنچه سیر  
شده رنگ لطف حق  
عزیزان و در احتیاج  
شماره زنی و با یک لعل علی  
شده شوهرش با و روان  
که آن نازم رسیده بجان  
زن و طفل او در لعلی سوار  
که به داده و پیر و ناریدان  
هر کام با پیش شوی و پیغ  
بخط از کتله در غنچه  
نسیب هم غنچه در زلف لکاه  
کما نازم بالان لودر کرد  
بکافان علاقه با هر جم  
کافال و در لعلی سوار  
زنی که نازم از غنچه سیر  
در آن راه با جنت خود  
کسیدید در غنچه در سوز  
زنان و کاز نازم حد هم  
بی دایه کوه روی بر حرم  
از آن خشک سالی بر او  
بکسیدید در غنچه روان  
فکر نازم در کتله از آن نظر  
بطفلی که بزرگه او را بر  
بطفلی اولاد کفار  
را کفندما بدر دارا  
بایدان با از نازم نوب  
بایدان و در غنچه سیر  
از نازم که بود در لعلی  
بچشم و دایه کانی بی بار  
شده عدل آن راه سوسی  
بزرگه لعلی و پهلوی او  
زاد معجزه در جنت  
ولی نازم انکا کشف  
کابله اطفال صاحب بدر  
برای در غنچه نازم  
علیه سلام بود سوسه  
ناریدان و در غنچه سیر  
رود از کتله در غنچه  
بایدان و در کوه او را نازم  
طلب کرد از نازم شرف  
کفتم و در غنچه نازم  
بایدان و در کوه او را نازم  
شده از نازم رسول خدا  
چو نازم در غنچه سیر  
بایدان و در کوه او را نازم  
پس نازم از نازم کتله  
ولی نازم از نازم نازم  
در کوه او را نازم  
بایدان و در کوه او را نازم

کهرای  
ولی آن  
کوشید  
دکریه  
دیکلاف  
آزان  
کنند  
خفتن  
کود  
زرد  
زنا  
عوه  
دا  
ک





کهرای  
ولی آن  
کوفتید  
کوری  
دیگانه  
آزاد  
کنند  
خوف  
کود  
زبان  
زبان  
زبان  
ک  
ز  
ک  
ز  
ک

که در نزد آیان بچرخ بلند  
سید انوشیروان کتاب  
که در نزد آید بر سینه  
دیده مگر بر کتاب  
پس آن ابرار به برکت  
بیار بر سنگ زود بخوان  
آنان ابرار با من گویند  
سراة انقدر انقدر  
که چنگی از لب خفته سال  
شاید نیکبشت آن چها مال  
غدا از بر ضیافت نثار  
در انروز من با سرور و نشاط  
که از نیازی امین در بهار  
ببقای تو تسلیج بر آورده کار  
و ایل اول بوستان صفای  
بخوان خود کفایتی در مشایخ  
بگفتند اولاد او دایر تمام  
بپای کفایت و کار خود با کجا  
زود بیرون و چها در آفتاب  
بر کار کوهی بر بر سر  
دل ز من نماند به نیال تو

بگرده بر سر تکیه نصف آینه  
تا ایام غیبی رسید از خدا  
خرشته چنگی حکمی نمید  
غرض از شرمنده بیسیان  
خود بخت داران سوی کلام  
برای نثار رسول امین  
در آفتاب و ماه و منور  
سینو یک نشانی مطلق صید  
در آفتاب و ماه و منور  
بی استراحت در سینه کبک  
سر دست خنجر از آینه کرد  
آنها صیب خنجر و دود  
که آگاه چشم خورشید و  
در کوشه بخیان تر با خنجر  
رفتن خنجر حاتم  
بکج دوران بال و بر بازو  
که پشم خنجر و در وقت کرد کار  
سلسله سرامت در راه تو  
که آنها زاری کنم سر کشت  
در این باغ دلگشایان رفت  
موضوعت که آگاه ملاحظه  
چند از زنده در طریقت  
صیب خنجر در جهان مصطفی

صفت در بکلی

کهرای  
ولی آن  
کوفتید  
کوری  
دیگانه  
آزاد  
کنند  
خوف  
کود  
زبان  
زبان  
زبان  
ک  
ز  
ک  
ز  
ک

در آینه کفایت روح الایمان  
در آینه جبین خدای تویی  
کند از راه بهدایت سید  
باو کفایت روح الایمان  
سرفراز از عهد جبار نام  
بگفتندی سخن باهمه ندهد  
در آینه روح انوار  
انگار از باد باشی بر سر جان  
سیران یکباره در کاوه  
مهرشون زدن جبرئیل کفایت حضرت رسول  
بگوئی نوزد دنیا خردت  
بگفتندی بگفتی او را  
آن کس سیرم طلیل در بهار  
بگفتندی بگفتی او را  
بگفتندی بگفتی او را  
بگفتندی بگفتی او را  
بگفتندی بگفتی او را

که در سر و داری من تکلیف  
بسیار از آن خیر تو  
چه مصحفی دل بر ازلت کم  
بگفتندی روح الامین  
چو هر شینه بر روی جرج  
بگفتندی روح الامین صفای  
بهر حال دلدار در دویم  
بگفتندی روح الامین  
بگفتندی روح الامین  
بگفتندی روح الامین  
بگفتندی روح الامین  
بگفتندی روح الامین

صفت در بکلی

که روی  
دلی آن  
که شب  
در کسبه  
دیگراف  
از آن  
کنند  
خفته  
کردن  
زبان  
خورد  
دبا  
کس  
ز  
س  
کا  
س

چونم که نماند نبود  
ز صاحب صدر را بر کرد  
بشست ترا ز بری عیار  
پس دانش صفت را بر کرد  
بس نگاه یک دل در ایلی  
فزون آمد از آن نام تمام  
ملاک هم از جنیان از راه  
جهان را لیک برک کا عیار  
در ایلیها حضرت مصطفی  
که از حکم بر در کار جلیل  
که مهر تو امت از نواب  
بشست از برای وجود غایت  
شد کافور کشته شود در  
در آن بوستان در جلدی  
مندی چون از محمد انور  
عمد ز یاد خود زشت  
بگفتند تا در چشم تر  
روانند هر چه بر چمن  
نماند از راه آمد پیش  
صدقه و تکیه پیش کشید  
زین کس که در راه او  
نیکو کرد و اسلاست بر  
سرسخت بود زین در زمان  
بشیر و بشیرت گفتن  
بسیار کار و درین سینه را  
که جادداشت در سایه حضرت  
رسید نماز آمران هم  
عقل اهل کور بود در روزگار  
نظر کرد در بر مکن در حق  
مدهیم در حق را تا کجا  
بیای تا تحقیق بسته کرد  
نماند از روی اجال بخت  
زشت کلی عارض غائب  
زفرکان که بر یی زنگار  
یک گفت تا بنی نوز و ضیا  
بس ایله ابو محمد سلیمان  
دوبی غائب بهر حال  
بقیعت از جنیان منیم  
که مانند بر بخت ز صدف  
عده جسدش پیش ساز  
با کف دستش منیم  
پس گفت از آن در راه او

کباب با پای دل آرام من  
که بر روی زبان و دل آرد  
بدنالش او دایه با وفا  
زندان شد از غیب روان  
اگر بر نهد از غیب سوار  
بجز آنکه شمشیر از نیام  
که کرد زنده زنده بستی  
یکال پیشان که او از نیامنت  
چو از یک جسد در کس رسید  
سنه بی کعبه او را بید  
که ناما چه در شای نظر  
ز حاجت از نه تحقیق حال  
نماند در روزت اهد کباب  
بر آور از دل غمان و حوش  
بزه ایکن بر نهد خوشی  
که ای ال کدهای و قدر مفر  
سنه یکسان که در بدلیج  
دو در یک پا با اشم تمام  
بگفتا پس از راه او کم شده  
سپوشید بر خود سلاح بزد  
شدند از کوه عروج بزار  
نرسد رسد صدای اینی  
و از شبیه شد سران بخت  
که بر روی زبان و دل آرد  
زندان شد از غیب روان  
اگر بر نهد از غیب سوار  
بجز آنکه شمشیر از نیام  
که کرد زنده زنده بستی  
یکال پیشان که او از نیامنت  
چو از یک جسد در کس رسید  
سنه بی کعبه او را بید  
که ناما چه در شای نظر  
ز حاجت از نه تحقیق حال  
نماند در روزت اهد کباب  
بر آور از دل غمان و حوش  
بزه ایکن بر نهد خوشی  
که ای ال کدهای و قدر مفر  
سنه یکسان که در بدلیج  
دو در یک پا با اشم تمام  
بگفتا پس از راه او کم شده  
سپوشید بر خود سلاح بزد  
شدند از کوه عروج بزار  
نرسد رسد صدای اینی  
و از شبیه شد سران بخت

که روی  
دلی آن  
که شب  
در کسبه  
دیگراف  
از آن  
کنند  
خفته  
کردن  
زبان  
خورد  
دبا  
کس  
ز  
س  
کا  
س

ابومعد از راه آمد فرود  
ز روی دلبختی نور عینی  
بر آنکه طلب و مدعا از نمان  
از آن سر زمین با رفا چو باد  
بخت بد و نمود شخصی بود  
ز مکه این راه آورده رو  
موندند از کفار بگفتند باز  
عمد ز قدر و کرمی راه  
خادش در آنکه از چشم مسر  
ز دل مرغ خوشی بر آرد  
با کف بود بی جای پلیم  
غافلیم غم نوز از جنینی  
بنی در از حال آنکه و دست  
چو در یافت جسد هر مرد  
بخی را با او با کاروان  
چو در جسد خود منما  
شد از نوز هم سپهر برین  
بسوسه زمانه بجهاد سر  
بفرزند و ای در صد تاقواد  
که نشد در هم و قدر بخت  
خوار خندان نا با بایه کرد  
بمکه بران در راه او  
سرسخت بود زین در زمان  
بشیر و بشیرت گفتن  
بسیار کار و درین سینه را  
که جادداشت در سایه حضرت  
رسید نماز آمران هم  
عقل اهل کور بود در روزگار  
نظر کرد در بر مکن در حق  
مدهیم در حق را تا کجا  
بیای تا تحقیق بسته کرد  
نماند از روی اجال بخت  
زشت کلی عارض غائب  
زفرکان که بر یی زنگار  
یک گفت تا بنی نوز و ضیا  
بس ایله ابو محمد سلیمان  
دوبی غائب بهر حال  
بقیعت از جنیان منیم  
که مانند بر بخت ز صدف  
عده جسدش پیش ساز  
با کف دستش منیم  
پس گفت از آن در راه او

ابومعد از راه آمد فرود  
ز روی دلبختی نور عینی  
بر آنکه طلب و مدعا از نمان  
از آن سر زمین با رفا چو باد  
بخت بد و نمود شخصی بود  
ز مکه این راه آورده رو  
موندند از کفار بگفتند باز  
عمد ز قدر و کرمی راه  
خادش در آنکه از چشم مسر  
ز دل مرغ خوشی بر آرد  
با کف بود بی جای پلیم  
غافلیم غم نوز از جنینی  
بنی در از حال آنکه و دست  
چو در یافت جسد هر مرد  
بخی را با او با کاروان  
چو در جسد خود منما  
شد از نوز هم سپهر برین  
بسوسه زمانه بجهاد سر  
بفرزند و ای در صد تاقواد  
که نشد در هم و قدر بخت  
خوار خندان نا با بایه کرد  
بمکه بران در راه او  
سرسخت بود زین در زمان  
بشیر و بشیرت گفتن  
بسیار کار و درین سینه را  
که جادداشت در سایه حضرت  
رسید نماز آمران هم  
عقل اهل کور بود در روزگار  
نظر کرد در بر مکن در حق  
مدهیم در حق را تا کجا  
بیای تا تحقیق بسته کرد  
نماند از روی اجال بخت  
زشت کلی عارض غائب  
زفرکان که بر یی زنگار  
یک گفت تا بنی نوز و ضیا  
بس ایله ابو محمد سلیمان  
دوبی غائب بهر حال  
بقیعت از جنیان منیم  
که مانند بر بخت ز صدف  
عده جسدش پیش ساز  
با کف دستش منیم  
پس گفت از آن در راه او





کریم  
دلی آن  
کرده  
دکرب  
دیکلاه  
انزان  
کنند  
خفته  
کود  
تر  
زما  
عد  
س

بینه شریف یعنی نوم بصورت لواحقان معنی تنوم  
خشم دهم باوه سپسل که کرد بر جام چشمان دلیل  
در اینجا شب دور با غدا که بشویم با عجب کتاب  
روایت کند راهی بیگانه که در هر جایی علی السلام  
کینان او چون ستاره تمام گشته باطن آینه مقام  
پی حاجت خویشی آن بود رسیده که با باراد دفع شود  
زیوی بی بیست نریقی برانچه چون در برهین  
بسی مقدم بنودی خطاب که ای هرمان ماه العیب  
اگر مصلحت دان اول بخواند باین خواند آن مکلفین  
پهلوی آن یا نوبان نمود از کینان بی باران  
شدت قدر منزل اخواب مسو از لورغ اخواب  
چه بنشست انشا که در کون از او که در موهوم العباس  
به بنم چند نفی نوده نظر میان دو کف تو پرور کار  
چ آن مهر را دیدم بود بدیده ره خون دل گشود  
هنست لرمت کرد کار که این دیکر گذارند کار  
خندک بگفتا بود مهرد که عمدم در اینجا بنود  
که چنی لاله از این سوئی در آن دیده خود با راستی  
که بیا در ران از این کوه که در این گشت بر بی غنا  
که در کس از این سوئی که باشد با صفا نظایری  
چون که در این سوئی که است بچوان خرم چهره  
بس که در این سوئی که است بچوان خرم چهره

چو دانت کوکرت منصفی کل کشت خرد چو صفیات  
شادانم از در زمین جاز هم غرض حقیقی جاز  
زا و ضایع آن بانوان شادانم از در اینجا  
سوانشی با عشق و ریاضت غلامان آچار بر ناچار  
دیگمان او در تجارت نام برایش بر مشهور در موهوم  
بعضی که او داشت اندک که آمد تو در آن باکاه  
زده برده بزنگ از هر سیلابی انچه کوهان نظر  
به رسوا آن چار در لاجورد زار شمشیری سرور  
گشیده بسی صورت دلنور در آن برده با نقشها  
ز نای چینی فرزند شیعی بکسند و فرانس بر زمین  
در شهر موهوم سرود پاک حقیق بین عادن که چون  
کرد بی عیان بی طبعی دار شنده از لورغ اخواب  
اوانت بی کسطنین بودت دویم عطیه بن خط اخواب  
ابوجان بدو فرقیان با کاشته از هر احوال  
که از حرم وصل ننگار است بوسه و گرس از هر  
که بدیدیم ن ساختن رزوی نیمی آنکه مقصود  
نمود از زبان بادل برملای زدان با تمام بود آن شیله  
چو دانش او را که چو نیست انجیران در که در نرسبت  
که از تر بن سوغان آمده کبوتن است در آن کاه  
زیست مایه او در در بود بر سوزنی انکار  
نگهدار آن نشسته کاچو که گدجاود و مکران عم او

کتابت در نزد من چند نوشته در اینجا بیگانه  
وعانی را بخیل هم از نوبار ستاهم برای فوجین سلو  
وعارای بر سر سوجو گداز بحراب و به بین قدر که  
خدیجه کار با بی خلل نمود از تو در و در حلق  
عیان و دیدی سر او با نوز بنده بکش آمد صیبا بنده  
کس در چه آید و چه بجا که در و صد که در مذمات  
شبه بر کیتی خنجر سوار کما تاید شبره را هوار  
بصورت چنانست با باجه چمدان کاش از کاگاد سوار  
سوی خانه با نوبان باقیان داخل سخن نوجو در اینجا  
نشد بر دامن نگاه ما دو که از او در و کاگاد زدن  
بسی دوست تاسف کینیم بنامه و کروی بوسه  
سوی خود رفت در باد باغ خواب شب راهم کرد  
شوی رنگار شب و خزان بر ما و عقیبی شوی سر  
بنده که کوه است او با نکل نرسزت او  
چکان غم از غیب عم نیاید ملک و در از دم  
چند که چو از نوبار است دانش از برای نیش  
در خانه با خاطر نرسرت بنا چو خلوت نمود انهار  
چو با شاعر با نوبار نشانیان از نزل انقض  
نشد بر لب سوغان نیمی ز توشیح تا بر او از اجنبی  
نمیشد لب تقدیر بر دگر سیراست این دوست را بدو

بروزی چشمه صفی  
مردمان مصلحان

کریم  
دلی آن  
کرده  
دکرب  
دیکلاه  
انزان  
کنند  
خفته  
کود  
تر  
زما  
عد  
س

بود زورش در قبلا امر بگرد و سخن دو با غلبه  
بنا شده بیکنی او رفت بود چون دهنزد دامن  
بیا نوجون کرد مهران با کاید نوبی بن او بنیان  
او که از نرسرت چون بود بمع حببت خدای دود  
بمع مصطفی بنشست دل جوش را بست بنشست  
نرسرتی و اول رفتار با او دله آرد و آن بود  
بکف آری دامن وصل شد از آن نوبان  
که از مهر برکت غلام گزید طلب کار با نوشته  
دانش بود با بکمال دانش حضور صاحب دادش بود  
و در دانت آن بانوان بکلی هم داماد کاران  
بصفت صاحب کتاب صورت صاحب کتاب  
نزد او کند مال خرمن او بخواد مد که رفت و بجا  
کنه بر بی باقیان و مال سپا بر باز و در کنگار  
شود صفت آن سپاس نام دنیا و عقیبی شود سنگین  
که در آن گشت کرد که نرسرتی بود در کار  
نرسرتی بود در کار نرسرتی بود در کار  
طلب کار با نوشته  
دانش بود با بکمال دانش حضور صاحب دادش بود  
و در دانت آن بانوان بکلی هم داماد کاران  
بصفت صاحب کتاب صورت صاحب کتاب  
نزد او کند مال خرمن او بخواد مد که رفت و بجا  
کنه بر بی باقیان و مال سپا بر باز و در کنگار  
شود صفت آن سپاس نام دنیا و عقیبی شود سنگین  
که در آن گشت کرد که نرسرتی بود در کار

سیراست این دوست را بدو











که روی  
دل آن  
که شد  
که رسد  
که در  
که ز  
که ک  
که ن  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک

تمامت کجا که ای کون  
زهر بر تن تنگست نوز  
پس از نشناختن بیگ  
که پیشک تران که منظر استم  
بشنان شاد روی چو چینی  
چه خلقی ز گمان کنست نیر  
با و گفت ای پسر روزگار  
فدایت تمام گشته انتساب  
بیان را به عالم تو خواهی گفت  
بود هر کجا که آتش سفته  
باید تو را نام بر مرد زبان  
بود هر چه در میان تو زمین  
سرشای ای شاه که گران  
بگریه بر لبش از ناله  
چون گفت و بر لبش در ناله  
نور تو در آن که ای پسر  
بر من سوز آن که ای پسر  
که کردی ز خاک و گداز  
چو در روزی که خنجر  
سلاطین آن که ای پسر  
جهان از غنیمت گداز  
فرستند ز فرغانه بر ایست  
سرسرکش از راه گریخت  
تر خاموش سازد چو آتش  
ز نیکو چنانا ز آفرینان  
فرین و گرد بر سر نشین  
از راه بلند تو این التماس  
بگریه از اوضاع آن خنجر  
گفته و عیینه آن گویید خدا  
برسان از به از اول انعام  
بر باد باقی ماند و بگشام  
باغستانان شاد روی  
در روز آن باز بیگشام

زادش تیغ چو با گره دور  
شاد گمان چون خان آفتاب  
بر آرد از سجده شکر سر  
ز غلغله بنفشه بگر کرده  
زین قبضه گشت چو اویل  
صنایف نامیده بر زبانان  
ز روی شاد است از کلاه  
در آید سر گشت که نه سینه  
بودین اسلام آیین تو  
زین تو در تنهای باطل نام  
چلیبای حبیبیان بگفتی  
شرف با ما ز خاک بلند تو سر  
ز یادست بر هر روز دست گ  
کرده چه خود ز یادان لالان  
کاز ترس ترسا از جعبه  
نظر کردی بر لب سوسن سیمه  
کمان بهترین زان فریشت  
زیندی که آید مراد بدست  
بگو که کسی چو بر غفر  
چنین سو سو و گشام آفتاب  
فلک گفت ای پسر چو خواه بود  
شنا زدی به مراد آن آب و گدا  
بخمالی شکر تا چشم تر  
مفر سینه با لب با گدازه  
اگر آن در سر هر چه زنده بویل  
در آن گشت کتب و خطبای  
لبا لب بجزان شده داد  
در آید سر گشت که نه سینه  
بماند پیش که باین تو  
شود بر طریقی بر بل نام  
ز نوسایان آن نجان آفتاب  
بمانت شود با لب بر لایق  
ز نهرت زنجیر صاف نفس  
بی غشی مال بر من و بر جا  
در آنکه لب و زان جبهه  
با و گفت ای قدر بر با صبر  
بگرد ز وصلی تمام پیش  
بر در گشت بر و در گشت  
در این موی چو بر غفر  
کزان گرم با با در روز جزا است  
فلک گفت ای پسر چو خواه بود

خبره بانیوری سرشت  
با از سر صدق رو آور  
در گفت راب کای میرسد  
برای جناب رسول این  
در اعش خود و زنده بارگشت  
رو گشت آن غنم بیقراران  
تر روی حساب سالقاب  
رسانه روزا با هر در شام  
بزان قافلای ایلان مرغوم  
عده را زنده زنده و ضعیف  
گویی که در که زده ز حنک  
سراسر ز گشت سوسا تمام  
ز غلغت بسی زنده زنده  
حدو گشت و زنده زنده  
که در گشت زنده زنده  
نهاده در و بر ما پیشتر  
کسی چنین می نماند  
باز در گمان حال خود را  
نگردید با نورو غنای صفت  
دل او ز این حبيب آ  
خجی با با با هر چه زنده زنده

که داخل لکره کسی در برینست  
ز اخلاص ما جان با آور  
بشام از زهوان دون یکسو  
شب در زنده زنده زنده  
از آن زنده زنده زنده  
شوی شام با جواد کاروان  
رسیدند قاطع لب  
غزنی و غنی مستی  
خود نماز بر سو با جم  
مطع حضرت از ان کاروان  
بماند بسته زان با پیچ  
در آنکه گشت زنده زنده  
بماند مال خدیویشام  
ز غنمت با بی روی سپهر  
رو گشت با مال خدیویشام  
خبر گشت بر زنده زنده  
کسانی که در زنده زنده  
عرب کوه زنده زنده  
خبر را زنده زنده زنده  
کسی که در زنده زنده  
باز در گمان حال خود را  
نگردید با نورو غنای صفت  
دل او ز این حبيب آ  
خجی با با با هر چه زنده زنده

که روی  
دل آن  
که شد  
که رسد  
که در  
که ز  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک  
که ک

کرمه بکام ولا و فلک  
فای بسی مظل ما نسیم  
سوی جناب رسول امین  
رسیده به با صفا در پاهای  
کاش که از دل غنا غم  
مرایت چون نام کرده و عبید  
روان شده باشد پیش خطبه  
که ما را از او تیغ باشد بسی  
بر قشش نای را با زری  
کرا من ایما سگت با شتاب  
پس آن سنکر از زین سوام  
ز نر بهال رسول عبید  
کازی و فرزند زده بود  
فرستای سوام در راه سپهر  
بدون جستان نخوان باه  
کنت بکش و ساسان لبایا  
دو طفل مرا گشت و از فریب  
ببست شمشیر با هر کس  
چو گشتا تمام خبر البشیر  
نهاده نماند شمشیر کبر  
کرمه بکام ولا و فلک  
فای بسی مظل ما نسیم  
سوی جناب رسول امین  
رسیده به با صفا در پاهای  
کاش که از دل غنا غم  
مرایت چون نام کرده و عبید  
روان شده باشد پیش خطبه  
که ما را از او تیغ باشد بسی  
بر قشش نای را با زری  
کرا من ایما سگت با شتاب  
پس آن سنکر از زین سوام  
ز نر بهال رسول عبید  
کازی و فرزند زده بود  
فرستای سوام در راه سپهر  
بدون جستان نخوان باه  
کنت بکش و ساسان لبایا  
دو طفل مرا گشت و از فریب  
ببست شمشیر با هر کس  
چو گشتا تمام خبر البشیر  
نهاده نماند شمشیر کبر

بهرنده ز جگر دست ما چنان  
بسوی سوام زینان بود  
فرستی قویون پوست با با  
ملاوی و با گفت بسوی حرم  
شوی در زمین هشت هماغ  
خبرید که گرفت و بیرون  
چو آمد بیزنل عبید  
باقی دو پی کسار ز بنا  
بهر پت کفتا ز خبر اریست  
بیبلائی با م در خاز بر  
رقف ز کاز در بیرون قدم  
سوی خواد از رسول انام  
ز نر بهال رسول عبید  
کازی و فرزند زده بود  
فرستای سوام در راه سپهر  
بدون جستان نخوان باه  
کنت بکش و ساسان لبایا  
دو طفل مرا گشت و از فریب  
ببست شمشیر با هر کس  
چو گشتا تمام خبر البشیر  
نهاده نماند شمشیر کبر

بهرنده ز جگر دست ما چنان  
بسوی سوام زینان بود  
فرستی قویون پوست با با  
ملاوی و با گفت بسوی حرم  
شوی در زمین هشت هماغ  
خبرید که گرفت و بیرون  
چو آمد بیزنل عبید  
باقی دو پی کسار ز بنا  
بهر پت کفتا ز خبر اریست  
بیبلائی با م در خاز بر  
رقف ز کاز در بیرون قدم  
سوی خواد از رسول انام  
ز نر بهال رسول عبید  
کازی و فرزند زده بود  
فرستای سوام در راه سپهر  
بدون جستان نخوان باه  
کنت بکش و ساسان لبایا  
دو طفل مرا گشت و از فریب  
ببست شمشیر با هر کس  
چو گشتا تمام خبر البشیر  
نهاده نماند شمشیر کبر

بهرنده ز جگر دست ما چنان  
بسوی سوام زینان بود  
فرستی قویون پوست با با  
ملاوی و با گفت بسوی حرم  
شوی در زمین هشت هماغ  
خبرید که گرفت و بیرون  
چو آمد بیزنل عبید  
باقی دو پی کسار ز بنا  
بهر پت کفتا ز خبر اریست  
بیبلائی با م در خاز بر  
رقف ز کاز در بیرون قدم  
سوی خواد از رسول انام  
ز نر بهال رسول عبید  
کازی و فرزند زده بود  
فرستای سوام در راه سپهر  
بدون جستان نخوان باه  
کنت بکش و ساسان لبایا  
دو طفل مرا گشت و از فریب  
ببست شمشیر با هر کس  
چو گشتا تمام خبر البشیر  
نهاده نماند شمشیر کبر





کهرای  
ولی آن  
کوفه  
دکتر  
دیکار  
آزان  
کنند  
خفت  
کرد  
تر  
زنا  
ع  
د  
س

گفت ای بزرگان خوشی را  
خندید بود بانو بانوان  
بود عشق از عقل بیشتر  
سختی که در دستم بیشتر  
مکوت و مضایق در قوس  
مخود بود در اول طلب  
خندید با ایشان تا دور  
چگونه نماید در این وقت شو  
مرا راست در باره ایشان  
مرا عیب در باره ایشان  
همانم زنده برون آمدند  
ولی اول بر زبون آمدند  
یکی شد شوقم در دست بود  
نخون خردید یکی نشسته بود  
چهره هم لبوی خندید رسید  
کران لبی نام غنچه بود  
بسی گشت حال دل و جزا  
در انوشه افتاد با مصلحت  
کردانی ولی بود از اربابان  
ادیب و شاعران خوشی را  
چرا آمدی بانوی باوان  
زود بشن نهاد دیدم در پیش  
شرامت سامان میشد طلب  
از این وقت هم در دارکوب  
بزانوی اندوه اول سر راست  
کری بوش و باروی باوان  
شهان بزرگان قوم عرب  
سراغ استند وقت طلب  
کون دل بهر کدام آفتاب  
ز کف ای و کوروش آفتاب  
کای مهربان هم صاحب گرم  
نخوام که بیرون روم از دم  
شراجه ای که کسی خواستگار  
شدند نگردد یکی خستار  
که دردی با ایشان سرسره  
نمودی بر ایشان عطا کفایت  
نورانی که در آستانه کاف  
که در وصف بود چه انور  
گفت ای خدیجه زامل صفای  
شدمم شرافت مصطفی  
خبر نگرفتند که ای قمری  
اگر بوده باست همی بگو  
که از اصل نقلی باقیات بود  
نهال کم شایع غرضت بود  
بهر فضل بود گرم  
کسی نیست از انوار در حرم

بلق و محبت چه از این نظر  
بمعنی نگردد صورت زبر  
عیان کن مکن عیب را  
عیان کن مکن عیب را  
که در آستانه زلف آفتاب  
ز نور است چو در آفتاب  
زنده و دل که کز چه کند  
شکر و عبادت شود سوسه  
بنتی سلسله سوزن را ادا  
باز طوطی و پیل خوشنوا  
که بسیار جزوه از آن مهال  
که نبودش کس در عرب  
کسی نیست در حسن و سیرت  
نار و دمی سرست چه او  
نه کیفیه بهتر از عالم است  
کنم هر چه وصف کاشک است  
تو کله و فصل و کاشک کنی  
بیان حال و جانش کنی  
که احصای فضل کنم ز شمار  
قوانیم کفایت زنده هزار  
پشتمس که اقبال آورد  
چرا نیست باید نمودن باو  
که از خبر بودی شبی رسد  
سپوش پیام آبی رسد  
مرا در آید ز بر کین  
نمزد زین تا مغرب زمین  
در این روز سارم خورشید کاک  
دلخیا نام بسی اهتمام  
خدیجه با کفایت ایجان عم  
برایت که جان دم هستم کن  
چرا باشد خوام ز نال جهان  
شعاعت نمای بروز شمار  
مرا ز آتش کرم کار  
بدان ای خدیجه که روزگار  
عظیم است مرا حساب رکن  
زهرینک و بدو شکافی کند  
بتوی که خواهد تلافی کند  
بیاورد پس در رق او را به  
یعنی ابوالطالب حق پناه  
گفت ای بزرگان بیست نام  
بجویند از نظر خویش کام  
دیگر کار و در کوفت  
شده بر سر سدا و انعام  
که بودند حاضر در آن فریض  
سوره عوده باز عیش  
که رفتند چون آن عزیزان  
بر آورد و سرور قد نامدار  
بکف و خوله نمود اقراران  
که در وقت وکیل خوله بود  
که عقد خدیجه با محمد کنند  
بندیدند بانو نینک نام  
دلان نیزم کردند حاضر تمام  
سپس انگاه در آن جا کجا  
که از تو را باد عیش و سرور  
که چشم تو فرما شود هر زور  
پس انگاه آن بانو محترم  
باوداد خلعت ز سر نهادم  
که وقت خزون بود از آن جا  
که با نصد هدیه اشرفی در بها  
باوکفت در فریضه ای جهان  
تکفم گرفت نامم بال  
در آن کار سحر که آن بجی  
ناشده مرا فریضه از این مدعا  
که کرد محمد حبیب اک  
بلرم بروز جزا عذر خواه  
کون خانه خویش را زینت  
در آن فریضه و اسباب فریضه  
سپس آنکه خدیجه بعد اهتمام  
غلامان کزینان خور نامم  
بفرمودند تا هر حضرت کمر  
ببستند سپرد جان سربس  
سپس انگاه در روزی که  
نمودند آرایش از کمر  
در آن کار که فریضه ای  
کنند تا از اطمینان چه سپرد  
هر گاه چون کلب کرده  
نهادند بر سینه کلبه کا  
بیاورد و روزی بر ما خند  
زهره هر از زینتش ساختند  
نهادند بر جای فریضه  
که بابت برود از انوشه  
همتا نمودند بسیار چیز  
ببختند طعام بسیار  
نمودند تزیینت بر چشمتی  
از آن خورنی که هر چه بود  
سپس انگاه تا بوی باوان  
چند و در باسج نه روزی  
که برده زهره کلبه کلبه  
زهره چینی چه کلبه کلبه  
بنامی که طایفه از آن راه  
نبی بود حاضر در آن راه  
باو فریضه کردی نمود  
که از زنی است و از زنی  
بیاورد و داد از آن شک  
فوی که راست بود در راه  
در آن وقت که از آن شک

محمد حبیب خدای جهان  
سرسره ایان حتم بهر آن  
مرا در آید ز بر کین  
نمزد زین تا مغرب زمین  
در این روز سارم خورشید کاک  
دلخیا نام بسی اهتمام  
خدیجه با کفایت ایجان عم  
برایت که جان دم هستم کن  
چرا باشد خوام ز نال جهان  
شعاعت نمای بروز شمار  
مرا ز آتش کرم کار  
بدان ای خدیجه که روزگار  
عظیم است مرا حساب رکن  
زهرینک و بدو شکافی کند  
بتوی که خواهد تلافی کند  
بیاورد پس در رق او را به  
یعنی ابوالطالب حق پناه  
گفت ای بزرگان بیست نام  
بجویند از نظر خویش کام  
دیگر کار و در کوفت  
شده بر سر سدا و انعام  
که بودند حاضر در آن فریض  
سوره عوده باز عیش  
که رفتند چون آن عزیزان  
بر آورد و سرور قد نامدار  
بکف و خوله نمود اقراران  
که در وقت وکیل خوله بود  
که عقد خدیجه با محمد کنند  
بندیدند بانو نینک نام  
دلان نیزم کردند حاضر تمام  
سپس انگاه در آن جا کجا  
که از تو را باد عیش و سرور  
که چشم تو فرما شود هر زور  
پس انگاه آن بانو محترم  
باوداد خلعت ز سر نهادم  
که وقت خزون بود از آن جا  
که با نصد هدیه اشرفی در بها  
باوکفت در فریضه ای جهان  
تکفم گرفت نامم بال  
در آن کار سحر که آن بجی  
ناشده مرا فریضه از این مدعا  
که کرد محمد حبیب اک  
بلرم بروز جزا عذر خواه  
کون خانه خویش را زینت  
در آن فریضه و اسباب فریضه  
سپس آنکه خدیجه بعد اهتمام  
غلامان کزینان خور نامم  
بفرمودند تا هر حضرت کمر  
ببستند سپرد جان سربس  
سپس انگاه در روزی که  
نمودند آرایش از کمر  
در آن کار که فریضه ای  
کنند تا از اطمینان چه سپرد  
هر گاه چون کلب کرده  
نهادند بر سینه کلبه کا  
بیاورد و روزی بر ما خند  
زهره هر از زینتش ساختند  
نهادند بر جای فریضه  
که بابت برود از انوشه  
همتا نمودند بسیار چیز  
ببختند طعام بسیار  
نمودند تزیینت بر چشمتی  
از آن خورنی که هر چه بود  
سپس انگاه تا بوی باوان  
چند و در باسج نه روزی  
که برده زهره کلبه کلبه  
زهره چینی چه کلبه کلبه  
بنامی که طایفه از آن راه  
نبی بود حاضر در آن راه  
باو فریضه کردی نمود  
که از زنی است و از زنی  
بیاورد و داد از آن شک  
فوی که راست بود در راه  
در آن وقت که از آن شک

کند بر که نشد حق سحر  
نمزد زین تا مغرب زمین  
در این روز سارم خورشید کاک  
دلخیا نام بسی اهتمام  
خدیجه با کفایت ایجان عم  
برایت که جان دم هستم کن  
چرا باشد خوام ز نال جهان  
شعاعت نمای بروز شمار  
مرا ز آتش کرم کار  
بدان ای خدیجه که روزگار  
عظیم است مرا حساب رکن  
زهرینک و بدو شکافی کند  
بتوی که خواهد تلافی کند  
بیاورد پس در رق او را به  
یعنی ابوالطالب حق پناه  
گفت ای بزرگان بیست نام  
بجویند از نظر خویش کام  
دیگر کار و در کوفت  
شده بر سر سدا و انعام  
که بودند حاضر در آن فریض  
سوره عوده باز عیش  
که رفتند چون آن عزیزان  
بر آورد و سرور قد نامدار  
بکف و خوله نمود اقراران  
که در وقت وکیل خوله بود  
که عقد خدیجه با محمد کنند  
بندیدند بانو نینک نام  
دلان نیزم کردند حاضر تمام  
سپس انگاه در آن جا کجا  
که از تو را باد عیش و سرور  
که چشم تو فرما شود هر زور  
پس انگاه آن بانو محترم  
باوداد خلعت ز سر نهادم  
که وقت خزون بود از آن جا  
که با نصد هدیه اشرفی در بها  
باوکفت در فریضه ای جهان  
تکفم گرفت نامم بال  
در آن کار سحر که آن بجی  
ناشده مرا فریضه از این مدعا  
که کرد محمد حبیب اک  
بلرم بروز جزا عذر خواه  
کون خانه خویش را زینت  
در آن فریضه و اسباب فریضه  
سپس آنکه خدیجه بعد اهتمام  
غلامان کزینان خور نامم  
بفرمودند تا هر حضرت کمر  
ببستند سپرد جان سربس  
سپس انگاه در روزی که  
نمودند آرایش از کمر  
در آن کار که فریضه ای  
کنند تا از اطمینان چه سپرد  
هر گاه چون کلب کرده  
نهادند بر سینه کلبه کا  
بیاورد و روزی بر ما خند  
زهره هر از زینتش ساختند  
نهادند بر جای فریضه  
که بابت برود از انوشه  
همتا نمودند بسیار چیز  
ببختند طعام بسیار  
نمودند تزیینت بر چشمتی  
از آن خورنی که هر چه بود  
سپس انگاه تا بوی باوان  
چند و در باسج نه روزی  
که برده زهره کلبه کلبه  
زهره چینی چه کلبه کلبه  
بنامی که طایفه از آن راه  
نبی بود حاضر در آن راه  
باو فریضه کردی نمود  
که از زنی است و از زنی  
بیاورد و داد از آن شک  
فوی که راست بود در راه  
در آن وقت که از آن شک

پس نگاه بر طالب بیست نه گشت از برای زفاف که در باب آمد تا یادا عوفی که باشد بران که خطا  
بیاساقی از کمال و کرم **فخام کرم سید** **خلیج خاتون را** بخانه از دیدم از من قدم  
که از خاک پای تو چون **خود کرد و در شرا بطور** میوه درین نشا خندان **کین جام بام سرور دروغ**  
بن بخش آن آب لکوز را **که گشت شیرین کند شور را** بیم دیدار رسول انام **کو خست و در کیش با شمع خرام**  
بن بخش جامی که ماری است **مرا سازد دردی شش پیوست** چه سازم مرا ست ازین **یا دور او برستی سرود**  
که من گزیدم رسول انام **کم با خدیجه علی سلام** چه بر زفاف رسول خدا **شده از غم او سخن خیزد او را**  
پروان زور شده حد که بود **طالب محمود نه جز محمود** بگردد نه نعمت **داغی که از دل آن سید گاشی**  
لجوج همایت شود انکار **شود با لیا لیا جسم بدالوار** غرض از بی سازش غریب **همان روز نشاید آید لب**  
بغافوس کوهان که درین سپهر **نهان گشت از کجاست بنی** هر چه ازین جوی ز کین شیخ **که تا که علم گشت از کمن شی**  
لوازی ز جسدی آن آفرین **خلد را و گشت مطلق این** منور شد از بر تو آن علم **زین و ساغرین لوه و فکلم**  
ز دست خلد را در حق در روا **پا بر کسیر شد آن لود** اند که هبای که در کمر بود **سر فراری بر انکاک سرود**  
زبانای که از دانه غنای **ز تسبیح و لغزش بهانی** زهر سوسوی نعل گشت دراز **در عیش با مردم گشت باز**  
سواد حرم بکسر هر فوشه **ز فوشه علم شمش کافوشه** منور شد ازین صاف قافی **زهر را داد از زردنی**  
بعالم که وقت عروسی شار **کنده بر سر حرکت کوهار** غرض در دل جرح آمد کتاب **چه زلف عروس همان آفتاب**  
ز خط شامی هر در پیش کله **زهر سودا را و سپاس** بزلف آن قوم عرب با فریش **چه نماید و زهر به بارش**  
بدولت شامی هر در پیش کله **عمودند با اشراف رسول** هر کس نشسته از اهل طرف **همه سرافرازی غیر زلف**  
بروی کجی کرمی زر کفار **که فوشه هر یک از آن فزار** یکی کرمی از زهر بر روئی **تقی منور در دین کین**  
چه کرمی که بیلبو برش برین **زوی تا ستود که کرمی** که نگاه بود بر بلبلون **دو چرا بلبلیند و فاضل ازین**  
روان گشت که در کسین قرار **بجا بی رحمت کرمی** که نگاه بسته چه تیر نه **بر او با کف زلمیه جویا**  
که از پا بر خود نه با برین **ز خود جایی نشد اولی** ابو هریر و نه غایب هر **شده ازین آن کرمی در کار**  
که کرمی که در لای او نشاند **در دستش که گویند و ازین** پس آنکه بر آمد ز جویا **که در دستش که خدا**

کرمی  
دلی آ  
کرمی  
دگر  
دیگر  
آرا  
کن  
خند  
کرم  
ز  
ز  
کرم

بختند آن مردمان **زجا به نطق آن از حید** **چرا که جناب صاحب** بنزد کینان خضر چون آمد  
رسیده نه راه با آن غریز **ابو طالب و زهره عسائیر** چه بود از کینه شمشیر **گرفته کف خمره بر سینه**  
صدانده کرمی کسرتن **عبارت دست از طرفی ارب** بر اعظم کرمی **نماند ای قوم ازین خدای**  
که اوراست نایب گشتند **شمارت که از آن نبرد** سازد کم ازین **که برین طرف راه به بقدر**  
بنام او پس هر کس از کین **بی عشق از نطقم بر دم** پس از نطق در کرمی **بر آمد خورشید تا نه**  
لبسته و تقارن چه **که در کرمی که از زهره** بهر که هر دو از نطق **جهان که خدا استید کرمی**  
در کسرتن نطق او را **که کسرتن نطق او را** در کسرتن نطق او را **عزیزت ز نطق او را**  
هم از بر ای کس آن **نکند بر و در کسرتن** از نطق او را **در اطراف کسرتن او را**  
روان گشت احاطه او **بود ز نطق او را** از نطق او را **بر اعظم سر از نطق او را**  
عمود نه برین **که کسرتن نطق او را** از نطق او را **کرمی نطق او را**  
در اطراف انباشه **نشدند اولاد نطق او را** از نطق او را **کسرتن نطق او را**  
شده از نطق او را **در کرمی که از نطق او را** از نطق او را **بنزد کسرتن او را**  
بدست خود او را **بدو کسرتن نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بنیادی ز دست **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
ز نطق او را **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بر آورد او را **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
عمود نه برین **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
چه شخصی **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
ز نطق او را **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
در آن خطبه **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بود خاتم **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**

کرمی  
دلی آ  
کرمی  
دگر  
دیگر  
آرا  
کن  
خند  
کرم  
ز  
ز  
کرم

بر در حرم داده امنان حکم خسته بر هر مردان **با داده این نامه از این** که آید مردم **همان مردم**  
برای طوافش **ز نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
مقدمه نمود **چنین از کرم** که آید ز نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
در این خاک **چسما کله** حرفه خود است ما را **که از نطق او را**  
بنا نهادی **عشر هزاران** هم از آن غالب **که نطق او را**  
که دست از بر او را **که در دست نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
همان رحمت کامل **کرمی** فزون آید از کرمی **ز نطق او را**  
ستوده است **اورا خطبه** غار در مردم **نطق او را**  
مرا در او **عزیزت نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بی که هار است **مالک بباد** که نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
برای خیره شده **خواستار** هم او کرده **نطق او را**  
چایز نطق او را **او** نهادیم **نطق او را**  
دیده این **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بچ جلال جهان **افزون** خلد و نطق او را **نطق او را**  
که باشد **عزیزت نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
دش کامل **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بناچار **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
زبان **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
ولی **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
کسرتن **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**

کرمی  
دلی آ  
کرمی  
دگر  
دیگر  
آرا  
کن  
خند  
کرم  
ز  
ز  
کرم

کنده حرق خاک را **کیا** غایت **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
طعام **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بهر وقت **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بر این عقده **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بسوی نگاه **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
چسبیدار **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
غضب **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
کرمی **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
مهر کرم **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
ز نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
برای **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
بنا **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
دلی **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**  
نطق او را **نطق او را** از نطق او را **در کرمی که از نطق او را**

کرمی  
دلی آ  
کرمی  
دگر  
دیگر  
آرا  
کن  
خند  
کرم  
ز  
ز  
کرم

که بجز آن چون کلیم مصیح  
بر آن گشت از لطف او  
در آن زمان که سبزه  
که با نیکو نامها و کاغذهای  
نورانی با ایما و بیانون  
بسیار آوری اصل زینت  
که نمود بر طالب نیکام  
زیبایش بخد خدی و دود  
که را از اشکان آن نام بود  
نظر بر طالب نیکام  
شماست جل کرامت بگفت  
تا بید بود با یاری سینه  
دیگر کف و در قد و آن هم  
بهری که آن چاره شریف  
که با یکدیگر آمدم او  
خرد گشت خرد را شاکول  
بخورده بودم ز شادی طعام  
کینسان با نودم حسین  
باز طریق آن با نودم حسین  
گفتی آن قدر آمد قصور  
سبوی چون روز آید شام  
کله بر طرف بگردد و با گدازه  
خوشه ها که چشم عالم جلی  
که اینست و شد بداشت فقیه  
شمان در دیده است آدمی  
بر آید از ایشان حسن حسین  
که در وقت رخسار و دراز  
انان بجز عرش چه در تنب  
چو می مالد شسته کاغذها  
نهال کرم در جهان برسد  
بسر منزلت اسم اینترعوب  
بدستش قلم سه سال در بیگ  
زد حق در آن خلاص و دراز  
کرده طبع هر چه خواهد  
کار و دوستان خلاصه  
بسیار کمال ندیدان بار  
که آمدنش هم هر روز کار  
در آن زمان که در روز عیدان  
زاهدان طبع هر چه خواهد  
غنیست کلاطی خواست  
در آن دست شریفش

شأن کجاست چو چشم زین  
که در روی موهب آمد قور  
عمود بر بام و در آن  
شأن آن کس که گویند و ششم  
چو بخت شریف صطفی  
نفرمود و عبتش که کائنات  
چنان خیزد بر او خاک  
بود از مضر چه جان آفرین  
امید انگار ز روی باو آوری  
نگردار آمد ز خواهی کند  
نژادان در رو و در آن سلام  
ز مهرت جهان داد سپهر نام  
بیان ظهور رخا  
که در روی کس خشم در آن  
بقانون دین در مقام جهان  
آن جام کوفی تا جام جم  
که در وصف نورت جلوی  
چراغ زین و طی اشکار  
جلاندر جهان سردی  
وز آن خلف ادم شکار  
چو بغیرت واری نمی  
در آن که در نور چراغ خمیر  
در آن که در نور چراغ خمیر  
که در روی کس خشم در آن  
بقانون دین در مقام جهان  
آن جام کوفی تا جام جم  
که در وصف نورت جلوی  
چراغ زین و طی اشکار  
جلاندر جهان سردی  
وز آن خلف ادم شکار  
چو بغیرت واری نمی  
در آن که در نور چراغ خمیر  
در آن که در نور چراغ خمیر

شود و ما بگردد حاصل از این  
شما زینت آدم زمان  
ز نامش بعد الطیب رسید  
شما و دیگری منور رسول  
خوشه ها که چشم عالم جلی  
که اینست و شد بداشت فقیه  
شمان در دیده است آدمی  
بر آید از ایشان حسن حسین  
که در وقت رخسار و دراز  
انان بجز عرش چه در تنب  
چو می مالد شسته کاغذها  
نهال کرم در جهان برسد  
بسر منزلت اسم اینترعوب  
بدستش قلم سه سال در بیگ  
زد حق در آن خلاص و دراز  
کرده طبع هر چه خواهد  
کار و دوستان خلاصه  
بسیار کمال ندیدان بار  
که آمدنش هم هر روز کار  
در آن زمان که در روز عیدان  
زاهدان طبع هر چه خواهد  
غنیست کلاطی خواست  
در آن دست شریفش

که با نیکو نامها و کاغذهای  
نورانی با ایما و بیانون  
بسیار آوری اصل زینت  
که نمود بر طالب نیکام  
زیبایش بخد خدی و دود  
که را از اشکان آن نام بود  
نظر بر طالب نیکام  
شماست جل کرامت بگفت  
تا بید بود با یاری سینه  
دیگر کف و در قد و آن هم  
بهری که آن چاره شریف  
که با یکدیگر آمدم او  
خرد گشت خرد را شاکول  
بخورده بودم ز شادی طعام  
کینسان با نودم حسین  
باز طریق آن با نودم حسین  
گفتی آن قدر آمد قصور  
سبوی چون روز آید شام  
کله بر طرف بگردد و با گدازه  
خوشه ها که چشم عالم جلی  
که اینست و شد بداشت فقیه  
شمان در دیده است آدمی  
بر آید از ایشان حسن حسین  
که در وقت رخسار و دراز  
انان بجز عرش چه در تنب  
چو می مالد شسته کاغذها  
نهال کرم در جهان برسد  
بسر منزلت اسم اینترعوب  
بدستش قلم سه سال در بیگ  
زد حق در آن خلاص و دراز  
کرده طبع هر چه خواهد  
کار و دوستان خلاصه  
بسیار کمال ندیدان بار  
که آمدنش هم هر روز کار  
در آن زمان که در روز عیدان  
زاهدان طبع هر چه خواهد  
غنیست کلاطی خواست  
در آن دست شریفش







چهارم برادر بود و بر تو که شطالبتی نام در شهر تو  
از آن روز که جان خود را نهادی نمودند تا در میان همان  
اگر مستقیم بر سلازمین ضعیف گردیدند و تو قوام آن شریف  
کاز انباشتن بی خودی برافروخته گشتن نسبت بهت  
اگر مستقیم واقف از این سخن بیابند از آن مرد سخن  
بدها قیام می کرد و زهر **فکر بعثت استیلا بر و تزلزل جبرئیل**  
سید و از آن می که سلازمین شود راست آغازین سخن  
بویچه آرزو نغمه و النور را رساند بهر بیضا سوز را  
دهد از دم سینه که نبات دل در وفا اولی حاجت  
عیان در جهان روز نورش و از آن طالع و کثرت فرزند  
چو دل از هوا می طلبی بی در آن جلوه گرفت بیگیری  
سرخ لایق نام جبرئیل بگویند او را سرور است  
بر از او در کار و در روزگار نزار است در یاد دل بر دار  
با و در در دیده نور در بر او کرد از زمین ری نظر  
چه بر آسنا نهادن شاد سر او کرد که در از به راه  
شاد گشت و او را دروغ همان گشت خرم تر از خوشی  
با الهام در مصلحتی جلیل فرود آمد از آسمان جبرئیل  
تبری هوای را در نام و از آن با باش نام اعجاز  
سباری او هر که را در گفت جوان ای که از گفتن گفت  
پس از سوره القدر و شایعها بیان نوحه با و صیها

بهره مع الایمن از ملک رسیده و منادان ملک  
برای نبی همت کرد کار نهادند که کسی زنگار  
زین مع آبی شده انگار زیارت را تا آب دار  
ملک نهادند از سوری بفرقی تا ج پیغمبری  
حیب خدا صحت مصطفی جبرئیل شتابان اهل و ما  
کود سانیه پر چه آن لوا کردند جا قدسیان را  
ابا رب است بر پروردگار سپه دارین نعمت کرد کار  
تو که خود فرزند بود جا بر آن کسی مکتوب کرد جا  
که با آن باشی کسی نشین بکنی هم دارای عشق برین  
شاهان زبان بسان لکشا خدای زمین و زمان کرد یاد  
سپه سال که حرا شیر اندیز چه خورشید تابنده آمد بنزیر  
چرا در دکان دیدگانت ندیدند من شاهین در دست کسی  
بهر سنگ و بر مرده خدایا که در کرا شاه در عرض راه  
کشید بپوشید صدا سلام علیک استیلا بر خدا  
چاکه گشت کار شطالبت که آن لعین گشت در باغین  
بیا چیده که فرادو آه چنانسی که در بلبلان روسیاه  
ملی چون بنوار قضای خدا علی حلی از عزم جدا  
نمودن جناب همه سؤال کاز بهران الکریمت حال  
چو در می آید بسیم رسید در این وقت المیس شطالبت  
دلش سوخت که در سوخت بر آید در ضیاء آن با کار  
تر از هر چه است در سخن بلی قوی شادمانه خدای علی

زهر چو آید بر مصلحت نظر ترا هم غیب سازد فخر  
وزیرم نوی در زمان حیوة مرا جان نشینی بر تعلل وقت  
سرای خدیو آن شخص **فکر ایمان آوردن خدیو کبری علیه السلام**  
زید را در دیدای هم متوجه شد و گفت فارغ زلف  
لشم تو امروز از آن شده و در شان چنانست بر روی  
منی گفت این از سبب است کز آن وقت در آن است  
بگو ای خدیو که خدیو را بنامش بود  
خدیو که بگفت بسیا است که در آن است این ها که  
پس که گفت ز زبان راست شهادت با او از آن وقت  
نی گفت ای با تو با توان عهده است بر امر آن توان  
خدیو که میگفت بروی عبا بر چه عهده خود شده ایم  
در حالی از جاسوسی رسید ندانی بسوی رسول جید  
سپه سالان نه خدا حلق را بد و از آن گفتن از تو نشانی  
ز جاسوسان شاه با تو بر رسیده گشت خود را بگو  
صدای نبی راستند که بود در این مکتب استیلا بر تو  
گوشی که از آن بود که هر که برود از آن گفتن از تو نشانی  
چو سوزت که در آن طمانی که در می نیست از تو  
بجفت آن با تو با توان بسوی او هر چه در دست بود  
مهر چه با تو بگفت عم امام در درجی است قدم  
سوی خود خوانده از هر کس که از آن است آن که  
گفتند ز در آن بر سر او اجلی از آن در زمان او

خدیو که آمد بنزدیک او با که در از هر شخص رو  
چه بنشیند نام را در وقت گفت کاز نخل امیه که با شگفت  
بهر سیدان با تو با توان که ای روشنی بخش مع  
نیاید بر سینه با بر زبان بود نامت بر زبانهای  
عده که خدیو در آن است کاد در حقیقت رسول الله  
با و گفت و در آن کتاب خردان بود و صفا کن  
گند بزاره مصلح و رشاد ایاد خرم از آن باشی  
شده نال از که در کرم از این پیشتر برسیج و کلیم  
منی گفت ماهر که بر در کار در این وقت خود را  
خداوند عالم باشی و به لغزب خود از لطف آن حق  
دهد درده هر سالش جواب بگیرد مکتب از این کتاب  
و هند از این پیشتر پیغمبری شهادت بفرمان حق نوی  
رسیده گوش دل این صلا که در مکتب شخصی کلیم خدا  
اما که آن تکلم ماصدق بود احمد را و بر سر شوق  
گشت از پیغمبری را بدوش کرد و زار شد و مردم خوش  
که بد نام آن مرد را جسد شده خیم ز پیغمبری جسد  
بهر دیده او بر دلش از نیت بر او صوم شکان فرود  
مرا بگویند که جبرئیل است که بود در حقیقت من نیست  
هر حال و در وقت که گفت کلیم امیر استیلا بر تو  
شنیدی که با نام جبرئیل به تبری که بهر خدای جلیل  
در آن زمین از جبرئیل جلیل طلبت از هر طرفی جلیل  
بود بر زبان نام حق تعالی بر سر خنده طاعت است

قسم داد او نوبت را که او  
پس از آنکه کلام با او گذشت  
که کرد و در این احوال است  
چنین داد و در این احوال است  
بر سبب آن که در آن حساب  
ولی کار او از او دور بود  
بر او از خویش از روی لاف  
و عاری مراسمی از همه بر  
و اگر آنچه می گوید آن می باشد  
گفته و در این روز منتهی است  
به پیش آن که بر سر خویش  
بر او آنچه چند را از آن است  
بجز می که بنشیند از آن است  
هر آن چیزی که می گوید  
تو می گویی که پیش تو  
بشاید شانه شوخ که  
بوشنیکه آن با لونی با  
از این صورت است که  
با قبلی نیز در کتب  
نشانی که از خود  
بی که در سنن او را قبول

بر روی قدمای شاه او فدای  
که سوره عیسی موسی توفی  
توفی سید و سرور انبیا  
ز خاک رسته عیسی از پیش  
که یوسف ای رحمت کردگار  
ز یک و دو تن هفت جادو  
کن که از انبیا بی بیال  
نژاده است که از انبیا  
بر او در هر روز از فرشت  
اگر زنده باشم در این روز  
خوش حال آن را چه است  
پس از آنکه سموت شد مطبق  
بر دم پس که در وقت رسول  
پس از آنکه غیب روح الان  
که خوش آن نزد یکم در راه  
بفرمان حق برین عرب  
بفرمان که در این کتب  
پس از آنکه از حکم خدا نام  
بما پیش همه و در خدمت

که احدی که میکند طعام  
خرد گفت چنانست که  
ابو طالب هرگز در طلب  
تا این اسلام خیرا نام  
پس آن حکم آن رحمت کردگار  
و آن نان بر سر آن پیش  
بر آن خوان آن که دست  
نماند خوش از آن نام  
بجز روز آن در آن و شب  
ز آنجا از آن شاه خویش  
ز نابوی خویش تو لب  
نماند چه بود چه بود  
گفتند که از آن او چه  
چه رفتند آن ز دعوت  
ز اولاد عبد المطلب  
مرا خوش میاید که از  
بیاورد با خوان زبیر  
با خود او تمام خود  
که بجز این هر قوم  
خدا را بخشنی تا  
بگفته است که از آن  
که در آن روز که از آن  
که در آن روز که از آن

نماند که هر یک که در تمام  
غرض چون همان سرای  
که میبود در جاهلیت  
بر ایشان که آن آسمان  
عزیز خود بهترین نام  
پس آنکه بی از خدا  
بسی کتب سلسله از این  
برایشان زمین نهادند  
اگر چه از انهم هر شکم  
بسی خواستند دعوت  
که این بیای طلب را  
عزوه و او هر دو  
در آن روز از آن رسول  
که فرود آمد از آن  
که او روز نشسته از آن  
علی مثل روز گذشته  
بماندم حق علیه  
خدا را که عبد المطلب  
اگر چه از آن نام  
شما می نامید باور نام  
بسی گفت هر شما خیر  
نماند که هر یک که در تمام  
غرض چون همان سرای  
که میبود در جاهلیت  
بر ایشان که آن آسمان  
عزیز خود بهترین نام  
پس آنکه بی از خدا  
بسی کتب سلسله از این  
برایشان زمین نهادند  
اگر چه از انهم هر شکم  
بسی خواستند دعوت  
که این بیای طلب را  
عزوه و او هر دو  
در آن روز از آن رسول  
که فرود آمد از آن  
که او روز نشسته از آن  
علی مثل روز گذشته  
بماندم حق علیه  
خدا را که عبد المطلب  
اگر چه از آن نام  
شما می نامید باور نام  
بسی گفت هر شما خیر

بسی گفت هر شما خیر

بسی گفت هر شما خیر

مجنبتی از ای خود پیکس و زان ایمن بر نیاید نفس  
بغیر از خود و از اول بعین علی لی سید المصطفی  
مجبوتی او را که چون کوکی نسیق تا بیاید از انانی که  
ولی و کجایان را زود برست جواب بنا مدبیر حرکت  
لبوش کرد اندالقوم در نکرد نادان قرف او  
که او را طلب کرد غیر الام باو کت کرد بهجت تام  
بر او آفرین کرد و در ملک سواد کرد و از نه فلک  
و لکنه اول پاک و صاف حلیه ناک و دانی صغلی  
نظر کرد بر مکن بر لعل غیر الی شکرش آن بی ادب  
ترا چون با بی اطاعت نمود زبجان و بیعت اطاعت نمود  
تو کشتا در پانزده فصل و علم نمود از آن حج در بی علم  
که گفته کرد در عرض راه باطراف کرد و بعضی نگاه  
مقتد علی طرا و احتیاج بعضی ترا کرد ای شهریار  
تو باشان مطیعان فرزند تو باشی تو آفت در بند تو باش  
نگداشت در سینه ایان ناکه جناب اقدس بر سینه در تبلیغ رسالت  
پس نباش آن سید انبیا کشید از غیاب از انان جفا  
ناراک باشم از انبیا کسی که در نقد حق قول نبی  
یکی گفت چون در دم خود بخورد برود از سپردن جلال  
یکی گفت من دشمن با فلان هر ستم کن بدخلجان  
تیکر و نلیط و دعوای سبیم نیکو از کسرا مین قوم  
تجه و در انتظار ضیح که ناک شود و لیگ کشی

کندش با نشان حال خطاب نماز نماز نوالله  
شاه چه فرموده بر روزگار کیش در دستانی آشکار  
با آن خوش با صدای بلغمه ناکر دستار محمد  
بکار کمال نام طلب کس سازد شایه شهادت  
نشسته دین نشانی کند بفرمودم باوشای کند  
ساخته از جمله جوت پرست از این کیش باطل باریست  
کرد ای کجاست که بکن تمخو نمودنایان ه دین  
بشود لب گفتار اطلب برین حرف کردید تو آید  
پس اگر در دود آن جنت کجای لشیر برزه لب کت  
بفرز سر کردا بچند برایش چی فرار کند  
که از اول قطع بداد دوست باشی قند با ملک است  
ز آن که بزم کنی جز خشت بگردن یکی ریشته چخت  
غرض کرد ای کرد فرشتی بر آن رهنما کجای گشتی  
بجایش کرد در قصد فرزند تو اطلب تا مور  
رسید چون خلعت نمودر شکست نمودن فرشتی که  
ز دلای کرد کشتا ز رفتا به ندادنش غصه بر کباب  
کفتند با او که ای سرخروز خنده زبان کرده برادر از  
خدیجان را بجز نامترا نکوید سرسزد زلات رفوی  
سخنهای او که ز چشم گشت چه مانده با شیم جان  
که از وی غنی تر کنی ترش نماند با آن چه پیش  
بدار چه دست از فلان چه بود بهتر از آن ما

ترتیب خوش چون بنده ام به سوت دایق اب در دایم  
جناب ابوطالب فریض اب نداد آن شکایت کما زایه  
تجه چه جا بد او کرد رو گفت از چه بایستی آن کنگو  
شده و غ دلمای این کباب بگفت از بر عشق جواب  
ابوطالب گفت که نام بیان کرد بر رسول انام  
کاین فرزند سر کشت است کز اندر هر دو هم بدست  
که از هم بر روزگار جهان نه چشم فریض از کز ان  
که بر حق بر کشت مذاب شود از ایوان قزم عرب  
برینا و دین پادشاهی کند جلد برین هر چه جان کشتند  
که خدایا کنگو کرا بیان کشاید ابوطالب کاران  
غرض گفت سلطان برین مصطفی که با بر زاحلی صفت صفا  
نماند از برین اعتراف که استم سول خدا خلاف  
که از سید صفت عبودت بدارم و کردیم کینا پرست  
ز است ایگار کرد ز لب که کردیم خوار ز برین و زرب  
ز دلایان بر غمت روزگار کشند هر یک بری بکنار  
بدید چون فرزند شکرین که روز کرد فریضی  
بر آن سر کشتا تنو خود کجا که از دست ایشان برین صفت  
بگفتند با او که ای سربار محمد زابره مهر و جزار  
مخوده بنام بر این نو که بری بر کرده بر حق نو  
که در وی دینی و موی کند از انان مردمان را بری  
عبارت کرده و لیس هر جوفی از انان است خود نو  
کون هر چه باید بکن اختیار تو فی سوره شهریار  
طلب کرد از ارجار را رسول خداوند جبار را  
که قوم نور اساخته و خواه از انان کبود رسانده که  
که جز نیکی جزایان تو کجا دیده ای منده مطهر  
رسول خدا گفت ای جانم نیت و صفات کسی قسم  
چه چشم ندیدی زین را برین چه چشم دواقت کار زمین  
زینخوا ای ای علم از انان این برای اطاعت کران سخن  
هر چه شکرک و شان تو چه عجم سب کلام این نشوند  
گفتند از تو که رویاه عبادت زین شاه ختمی پناه  
چه خود شنو گفتگوی شاه سواد زاری تان کینه خواه  
شهادت بکنایه حق برنده ز راه کج مشهوتی برنده  
گفتند آن منکران در جرات دلمای بران چشم هر یک  
تجاری ایگار هرگز ما اگر سنگ ابرو از انان  
چه دیدم از انان از چه است که سرورند از برین خواست  
پس از غیبت شما ختمی پناه جناب محمد حمید الله  
که بری با این دین رسول نمودن حق را قول  
تخی چند فرزند از ذکر حق لبوی ابوطالب مؤتمن  
زلف نه پیش و بگفتها بهم بافته پیش خود رشتها  
ترتیب نگذردت برین ما بهم بر زبدم و آیین ما  
ز دست بران همه کجا که در آن ای سرسواران  
نماند ز انان فریضی کس جز انان غار مناسب نیست

بیای شهنشاه خورشید کیران جوان را لای لای  
نماند با و عرب عیب دمار که در نه جبهت سرش شعا  
ابوطالب پاکیزه کشت باز باقوم جی جت جلد ساز  
کزان بکیرد فرزند من نماند از دلیند من  
چون طایف را بر دلن امید من با فرزند فرزند امید  
شادمانی گفتند کونانک بچون چه بر سینه از غصه کنگ  
پس باقوم از اول آتش برار کشفند در پیش راه فرار  
پس از چند گاه دیگر شکرین بر فرزند سول امین  
یا تا کنیم از انان آشتی اگر چه هر صلح نکند آشتی  
نوم باش سال و بکیرت برش بدینو آوردل ابدست  
رسول خدا چون شنید ای سخن عداست شایع و در بدست  
که از صورت معنی آن نقاب بر انداختن چناناید جواب  
با او محمد کای کارون بیاید زین کله را طل بران  
شاد و عبادت چه می ایستند بر ستاره عبودت نیستند  
شامم بر ستارگان نیستند کس بی بر ستم اگر نیستند  
چون سوره را آن کرده بلید شنیدند که در قطع امید  
سر شوره ز دیر ایشان شکست بی ادبی نمودن گفتار با حضرت صلی الله علیه  
چهره سولی که در دست ثابت قدم با آن فریض بشردم بدیم  
بجای آن که برین عباد بدرگاه حق در نماز استاد  
نماند که آن حامد خورده شود شده فرغ الملائک انان کنگ  
نگذند یک یک جان شکر بدست اما بوان آن رنگ فر  
مخوده از بری عبادت نزل بگردان آن رشت کردار  
نماند که آن حامد خورده شود شده فرغ الملائک انان کنگ  
نماند که آن حامد خورده شود شده فرغ الملائک انان کنگ

چون که خداوند تعالی فرموده است که هر که از من استیغاث بخشد...

کشت از هر که در روز نوبت هم از شرق و هم از غرب کشت...

طبق بر علی بر دوستان نماز بر نوزدهم است ای آن سرفراز...

کبریا در روزی به خیر البیتر شادت رسانیده و این پنج کشته...

نشدن آن کار از جاسو  
چرا در اصف ضعیف شد  
ز آنکه در کجا نشانی یافت  
چون بداشاه و بر روی خاک  
چندی زین وجه چرخ بران  
پس از این فلک آن نور پاک  
نکرده دلیلی جانی بکین  
پس آنکه در هر یکوستش  
رسیدن آن که جان آفرین  
نمودن آن معنی روان  
پس آن باز با نکرده و تار  
چو کینی لاکه صف پاک  
در آن طشت زهر کشا که توت  
بر آن که پس آن زن حق نشاند  
ز پیش رخ مشک و بوی خوش  
ز بس بود آنکه بنزیر کین  
پوشید نام آن ماه را  
بگفتا شد دم آن گینت  
ز اسباب بیداری دیگر  
ز هر یک بیان کرد نامش  
نمیش نمود آن چار زین  
پس آنکه در آن بجز خاک

بهر پیش و پهلوی  
همان حورالعین نادر جدا  
چون در آن وقت بر روی خاک  
جنوب نغمه ای بسیار بوی  
سوی کعبه شکست بر روی  
مکانی بر فراز از زمین  
کرفتند برین و طشتانش  
بسی زین آن بهشت برین  
نخست بر آن بانوی امان  
بدست شرف با زهر زار  
تو کفنی که افتاد ز ملک خاک  
بزرگای بگردد در جهان  
ز پیش رخ مشک و بوی خوش  
نشد جایی هر جا که کراشت  
صفای دم بخت بر آن  
خانی بجزی که دانش کینت  
هر آنکه در آن سربس  
دان که در زمین ننگی ز بار  
کشود چون میوه گل روی  
نمشن آن حور بان بهشت

ان آن غلامی آمد  
پسندیده حضرت کبریا  
شما نور ادا نور او در طرف  
پس آنرا اندرون غنچه  
شما نور ادا نور او در طرف  
شما نور ادا نور او در طرف  
شما نور ادا نور او در طرف

هر شروه واد نماز بر کنار  
که بجز به خلد شد آشکار  
هم شروه دادند که بر آن  
که شد لاده غنچه قدسیا  
کوشش که پیش فلک را  
که شد رنگش چرخ فلک  
کردن وادی ایمن از غلط  
سپهر برین گشته به نور  
بهنگام بهرام چون شتری  
سپهر برین گویان زینک افزین  
چنان نور در چرخ اطلس باط  
بیفکند و عالم ایساط  
پس آن چار زین با خدیجه خطاب  
نمودند که گفتند با آنجانب  
کدامین باغیست عینیاست  
شرف بخش علی زمین وساط  
که از قدرت قادر ذوالجلال  
ناید به دنیا و عقبا زوال  
بسوی پاک و پاکیزه است  
سرفرو سوسامه رحمت است  
در آنکه در بیان خود را بگفت  
چو کوز که افتد بدست حدت  
پس آن حوریان زمان از زمین  
نمودند رجعت بخلد برین  
بهرمان چون طفل بکمال او  
نشود نماند صفای او  
ز طیان اول و ثانویه  
نمودند پس تمام از زبان  
نمیشند آن وقت بدست  
کدامین نمیشند در انوار  
بسی خفا و حا کرده بود  
بزرگ سرو پریشان

**قصه نابی**  
خداوند از او آبهای  
ز گلهار آن مرد در او خسته  
که پیش انباشت مومان بود  
که از نظم انباشتن بود  
ز ندان آن دره و منبع تنیر  
شده فرزان تا قدم به یزید  
شمار که بیاورد بهشت تاب  
فرزید در باسفرین نایب  
پس از وقت صوری در صوری  
در آن خورشید صورت نوری  
نرسیده به سعادت نوروت  
در کوه روز خباب رسول  
که چون کوه بود درین اخبار  
یکی باز پس آن زمانه یقی  
رسیده در بهر کل برین  
ز پایی ستان در دست تنیر  
کشد عازله در طایف تنیر  
ولی معظنی گشت کرد کار  
ز بس بود در یاد او در دبار  
نبارت با بگویم حسد دیده  
که روشن برای ما دیده باد  
که بود عده که بهیت جایی ما  
که در روزی جویان بهر نمیزد  
ز این طبع موی که در صحیحه  
رسیده دنیا سوار از راه  
بهر سبب آن جوان غریب  
ز اهل حرم چون که غریب  
که آوروه به مقام هر روز  
کشد با او تواری چکار  
در این عالم با مام سفر  
قصا بر او در راه و کسر  
و صیت پرین کرد و جعفر  
که آیم سوی رحمت کرد کار

بهرشت و بیاد روز روزگار  
سلاهی بنماید آن سر فراز  
نمیشد چون کله با روی ماه  
ز زهرت بهر بوسه فرورد  
سر سیم بهرین کرد رو  
زود و آن که تا نشدین  
که با رب بود بر توفیق فرین  
که در این منی نایب طیش  
فنا ساز بوی جامه هر چه را  
استد بر کشید و عبته را  
مر برتی بجای بر دور جاده  
فنا در انقطاع بهر چه نماند  
معدده است آن که تا نشدین  
چون نماز زاری از پیش لب  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت

**قصه نابی**  
خداوند از او آبهای  
ز گلهار آن مرد در او خسته  
که پیش انباشت مومان بود  
که از نظم انباشتن بود  
ز ندان آن دره و منبع تنیر  
شده فرزان تا قدم به یزید  
شمار که بیاورد بهشت تاب  
فرزید در باسفرین نایب  
پس از وقت صوری در صوری  
در آن خورشید صورت نوری  
نرسیده به سعادت نوروت  
در کوه روز خباب رسول  
که چون کوه بود درین اخبار  
یکی باز پس آن زمانه یقی  
رسیده در بهر کل برین  
ز پایی ستان در دست تنیر  
کشد عازله در طایف تنیر  
ولی معظنی گشت کرد کار  
ز بس بود در یاد او در دبار  
نبارت با بگویم حسد دیده  
که روشن برای ما دیده باد  
که بود عده که بهیت جایی ما  
که در روزی جویان بهر نمیزد  
ز این طبع موی که در صحیحه  
رسیده دنیا سوار از راه  
بهر سبب آن جوان غریب  
ز اهل حرم چون که غریب  
که آوروه به مقام هر روز  
کشد با او تواری چکار  
در این عالم با مام سفر  
قصا بر او در راه و کسر  
و صیت پرین کرد و جعفر  
که آیم سوی رحمت کرد کار

بهرشت و بیاد روز روزگار  
سلاهی بنماید آن سر فراز  
نمیشد چون کله با روی ماه  
ز زهرت بهر بوسه فرورد  
سر سیم بهرین کرد رو  
زود و آن که تا نشدین  
که با رب بود بر توفیق فرین  
که در این منی نایب طیش  
فنا ساز بوی جامه هر چه را  
استد بر کشید و عبته را  
مر برتی بجای بر دور جاده  
فنا در انقطاع بهر چه نماند  
معدده است آن که تا نشدین  
چون نماز زاری از پیش لب  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت  
که درین حال بیرون رفت

**قصه نابی**  
خداوند از او آبهای  
ز گلهار آن مرد در او خسته  
که پیش انباشت مومان بود  
که از نظم انباشتن بود  
ز ندان آن دره و منبع تنیر  
شده فرزان تا قدم به یزید  
شمار که بیاورد بهشت تاب  
فرزید در باسفرین نایب  
پس از وقت صوری در صوری  
در آن خورشید صورت نوری  
نرسیده به سعادت نوروت  
در کوه روز خباب رسول  
که چون کوه بود درین اخبار  
یکی باز پس آن زمانه یقی  
رسیده در بهر کل برین  
ز پایی ستان در دست تنیر  
کشد عازله در طایف تنیر  
ولی معظنی گشت کرد کار  
ز بس بود در یاد او در دبار  
نبارت با بگویم حسد دیده  
که روشن برای ما دیده باد  
که بود عده که بهیت جایی ما  
که در روزی جویان بهر نمیزد  
ز این طبع موی که در صحیحه  
رسیده دنیا سوار از راه  
بهر سبب آن جوان غریب  
ز اهل حرم چون که غریب  
که آوروه به مقام هر روز  
کشد با او تواری چکار  
در این عالم با مام سفر  
قصا بر او در راه و کسر  
و صیت پرین کرد و جعفر  
که آیم سوی رحمت کرد کار



برده ساق آن جا بر شیرین کرد و راست از او بگفت  
 که چون کشته بر باغاندینا قوی چشمه با بطل زین  
 هر منیع کفر ظلم و فساد نموده با یکدیگر اتفاق  
 گشاید زانکه ای درشت نماینده برین اسلام پشت  
 غلب و عقاب و کجی کنند دل جل را بر آنچه کنند  
 بسوی بی سبک ایامیان شکایت نمودند از ظالمیان  
 پس از حکم حق گفت با منویا که محبت نما شد از ظالمان  
 گشاید پیش رو شایسته بظلم و تعقیب که بسته نیست  
 ده بگنج نغمه فردا با جازن چراغان یوسف سوز سخن  
 چو بابت کردن ز دریا کدر با صل رسیده و حق زبر  
 همراه نماز سوری جیش نهادند و فرقه ظلم کش  
 میان را به بسته ضمیمه سوار که برین در نشان زنده وار  
 ولیکن در کسری در راه با نماند آن فتح کان بنیاد  
 بنیاد کنی بسعد نام که بر طرف انداختیم مقام  
 یکایک سوری که با آمدند ز چهارک چاره ساز آمدند  
 بر ایامیان ظلم و اهل فساد از این رفیق و آمدن شایسته  
 در ایام طیار کردید کار که همراه با جعفر نامدار  
 بنیاد از زمان و بیکرودگان بیگنول با یازده از زمان  
 فرزند و مطالب ماه و ش **ناروشن از باب** **بسته**  
 که در باب مدام و خرم رسل کند روی دل را با بل چکل  
 چه در کرد ز سر خار مرغی ز اشعار خود کرد در نام و مع  
 که در ایامی با و شاه جیش که او سوسلیت خورشید و ش

جهان داشت بهر آمد روز نارشا از شهر عالم فرور  
 کسی بود دولت و جنت بار که این بار کند اختیار  
 چو داند بهشت کفزار و منصب و زین در کار و  
 ملایکی را شکر یک خدا گذارد و بر طریق ممل  
 بزودی کردید از کوشش رهن و اسلام کبر پیش  
 کنون گشت بند و بیعت تمام بود بر و راستی و السلام  
 که فرزند کفایم قریش بسوی رفیقان با دو کافر پیش  
 نمودند سوری نحاشی روان نشانان و دوق و نحاشی  
 ز دست نحاشی ایر حسنی یکدیگر از روشه و پیشکش  
 غرض آن بود سورش پیش رسیدند ز کیشا جیش  
 بنده خود کرده و گاه میوزار بود تا این تا مکنه فرار  
 که روی کز آن زمان آمدند ز کتک شمشاد آمدند  
 و زاین ملک برین رو کینه و از آنجا با اهل مرم رو کینه  
 نحاشی نظر هم میگویند ز دست خبر هم از ایامیان خورشید  
 بسوی آن بیگنول صفتا رو کتک و ایامیان از آنجا  
 برین واکتار کبیر جویب مارید بهر جوش شایب  
 چه با هم در جویب کتک نبرد کتک ز کتک در کتک  
 بغیر خود جویب در دین ما که بر حق سجد بود روا  
 بسوی انشا عا دل از نیکو بر جعفر خود از توبه کلاه  
 با و کتک جویب از آن وقت پس بر ایامی از این سخن  
 نحاشی بهر سید و عذر از او بگفتا بزرگ و فاجع  
 بود سورا که از او نام بود بهر یکس از ایامیان ظلم

بهر زنده داشت حامله شمشاد تو قدرت کامله پس آن کلاه و روح خدا  
 نحاشی ایامیان را نشانگاه خود بود و آن پادشاه که در باب حبیبی از این بیشتر  
 بر حق بود و گفت از رسول نداری مگر زنده ای که قول پس کلاه از جویب کتک  
 که در باب حبیبی سوری ایوب کلاه آینه کرده از حق زول بخاطر از مانه و شایسته  
 پس از سر آمد برین آن مقتدر بنام آئی نمود اقتدار بسوی آید جویب و نحاشی  
 که از او در روز همه یک نوا کرد از شایسته ایامیان و او را در یکجا قتل خشک و دست  
 بخود کتک جویب دید و او را از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 مذکور در او را جهان از این که ایامیان از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 برین حرب بر ساقایین کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بخود آن طلبی از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بسوی از موضع کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 ز بسا ایامی که کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بگفتا زهی چرا از این بود بر شما از جهان از این هزاران از این جویب  
 کویای دهم آنکه آن مقتدر بود ختم سعیدان خداداد پس از هر آن فرزند جویب  
 و کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 برای همین در اصف نشار بسوی حبیبی آدم از عجاز که شیرازه دین ما را زیم  
 تو این پیش بر دین کرده با و در پیش از این پاره که از دست نماند بر قلبش  
 نحاشی از آن گفتند که در دست روی بر جویب که شعور است بهر تو این پاره  
 نحاشی در کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک از تو چشم و بر آن کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 ز کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک

بهر زنده داشت حامله شمشاد تو قدرت کامله پس آن کلاه و روح خدا  
 نحاشی ایامیان را نشانگاه خود بود و آن پادشاه که در باب حبیبی از این بیشتر  
 بر حق بود و گفت از رسول نداری مگر زنده ای که قول پس کلاه از جویب کتک  
 که در باب حبیبی سوری ایوب کلاه آینه کرده از حق زول بخاطر از مانه و شایسته  
 پس از سر آمد برین آن مقتدر بنام آئی نمود اقتدار بسوی آید جویب و نحاشی  
 که از او در روز همه یک نوا کرد از شایسته ایامیان و او را در یکجا قتل خشک و دست  
 بخود کتک جویب دید و او را از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 مذکور در او را جهان از این که ایامیان از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 برین حرب بر ساقایین کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بخود آن طلبی از کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بسوی از موضع کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 ز بسا ایامی که کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 بگفتا زهی چرا از این بود بر شما از جهان از این هزاران از این جویب  
 کویای دهم آنکه آن مقتدر بود ختم سعیدان خداداد پس از هر آن فرزند جویب  
 و کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 برای همین در اصف نشار بسوی حبیبی آدم از عجاز که شیرازه دین ما را زیم  
 تو این پیش بر دین کرده با و در پیش از این پاره که از دست نماند بر قلبش  
 نحاشی از آن گفتند که در دست روی بر جویب که شعور است بهر تو این پاره  
 نحاشی در کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 کتک از تو چشم و بر آن کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 ز کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک





کتاب هر فصل هر که  
نوشته یک نامه از چه مردم  
نماند که هر چه در فرزندش  
همه ترک خوشی از ایشان کند  
کچون شفت بی نهایت کند  
نوشته در صف آن نامه نیز  
کند که کسی فن ادرا طلب  
چنان که هر که در کان قریش  
در این عهد زمانه کرده شریک  
پس از صلح نامه آمدن  
نوشته با همه اهل نامه را  
که هر چه است آتش فرزند کند  
چهار مرد بود آنان آنجن  
که بیکه از فرقی حبیب خدا  
چندیم که کشیده همه ملک  
پس آنکه بر روانه باشد  
بر کرده از زمین که دست  
پسوند اولاد و اطفا را  
بآن دره که نوبه اهل عرب  
بیا که هر که با صلح

بدیند تا او در آب سپرد  
مژده با هم در آن نامه بود  
نگرید دفتر نه دختره و خنده  
بر ایشان بر بند نازگار  
بنیاد است از جهت کند  
که کون سازند دست از زمین  
بزرگان جاهل دلبران حبیب  
که هر چه بی فتنه آنکسند  
کدام است هر چه نیست نیک  
بسوی طالب معتبر  
خبر شده ان ابر طالب از عهد کفار و در حق شیع  
جهان سوزی و سینه سوز کند  
نوشته در دل از خوشترین  
شود که در دست تقدی خدا  
شمار بر اندام از روی خاک  
نهی را بیک دره با آن کز  
ره اجنبی را بچو کرده است  
همه حال و احوال و اموال  
که هر چه با طلب است  
بیا از سر شیبی تا صلح

هم پاسی که در حق نشانی کباب  
بجای که در حق نشانی کباب  
رسد آن وقت بجان کل  
هر شب ابواب کباب  
چه روز در پیشد لیل انقباب  
که از هر طرف سوزی او کند  
عمودان فرقی است برست  
که از هر طرف سوزی او کند  
کلیه که ای مردم آوی  
نوشته جی از ان منکرین  
عقوبت نما در انتقام  
پیش و تخری از حد که هر  
بیشما که رفتی شتر با رای  
بگفتا خوش حال داد ما  
که از هر طرف سوزی او کند  
سوی که ای بیکس در حجاز  
زیب و شکر کسب چه معاش  
که ای مردم ای که در این  
هر که از کز به است با این  
که این نامه پدید نیاید  
بر پشت مصلحتی بود لب  
تخم شمشیر شده و سایر است

علی با کسی که در پیش نهاد  
شود از طریق دنیا اجنبی  
بر این چه شرب علی بن  
پر خوشی را دانست پروانه  
در انهم سپیدی نبی زایش  
در آن دره بسیارند چون  
از آن سرگشته که در کوه  
هر حال او را به بیجا بریم  
کوشی که از کباب کاروان  
ولی بود مردی ابو العاصی  
که هر چه در روی و کردی  
غرضی با عقب تو می کند  
که در آن با در و در و در  
بنی که در مصلحتی فی عقب  
در آن کوهی رسول خدای  
در آن کوهی رسول خدای  
که هر چه در روی و کردی  
غرضی با عقب تو می کند  
که در آن با در و در و در  
بنی که در مصلحتی فی عقب  
در آن کوهی رسول خدای  
در آن کوهی رسول خدای

در آن دره بر بند نازگار  
بنیاد است از جهت کند  
که کون سازند دست از زمین  
بزرگان جاهل دلبران حبیب  
که هر چه بی فتنه آنکسند  
کدام است هر چه نیست نیک  
بسوی طالب معتبر  
خبر شده ان ابر طالب از عهد کفار و در حق شیع  
جهان سوزی و سینه سوز کند  
نوشته در دل از خوشترین  
شود که در دست تقدی خدا  
شمار بر اندام از روی خاک  
نهی را بیک دره با آن کز  
ره اجنبی را بچو کرده است  
همه حال و احوال و اموال  
که هر چه با طلب است  
بیا از سر شیبی تا صلح

در آن دره بر بند نازگار  
بنیاد است از جهت کند  
که کون سازند دست از زمین  
بزرگان جاهل دلبران حبیب  
که هر چه بی فتنه آنکسند  
کدام است هر چه نیست نیک  
بسوی طالب معتبر  
خبر شده ان ابر طالب از عهد کفار و در حق شیع  
جهان سوزی و سینه سوز کند  
نوشته در دل از خوشترین  
شود که در دست تقدی خدا  
شمار بر اندام از روی خاک  
نهی را بیک دره با آن کز  
ره اجنبی را بچو کرده است  
همه حال و احوال و اموال  
که هر چه با طلب است  
بیا از سر شیبی تا صلح

با این او در دم احضار روانه بنی رحمت که گاه  
با کف با دیرای پر آب کای بهر آن عم عالیهاب  
شعری در پیشی برام کفیل کمره دینی بی دراز دلیل  
و همدست آفریننده کاه شامزیکه خداوند کار  
و بنیز خوشی بنا را احضار شهادت بیکدیگر کردار  
سپول جان جان درم رسول از انکره انهار دین را بقر  
عیان کرد ایوان خود را کاش نیز یک اولاد عید مناف  
عزیز از طریق امامت ادا لجوی حق رسول خدا  
رجان داد بیکند خدا بر او روانه خلد برین با شتاب  
یکی کف از دیده خون بگر یکی نوبت بکینه که لبر  
بدشال آن نقش چشم تر روان با کف بود خیر البشر  
که ای عم نبوی تنگ جگر همیشه رحم را عذوی مسلم  
همدی بزرگ ما را وری عذوی بهر کار هر دو وری  
پس از غل و کفین آن فرزند رسول مبارک بر وی ناز  
روانده روانش خلد برین بر او فرزند کرد ایان آفرین  
زمن نیز از غل آن فرزند بر او فرزند کرد ایان آفرین  
در گناه که با پیشتر رفت خدیجه علیه السلام از این دار فانی  
که اگر کف نبوت ناکان ریغ عذیب بگرش نمان  
بیایین او در دم احضار رسول خدا رفت با پیشتر  
خراق او فرزند در وی کرد ایان آفرین در کفین آن فرزند  
بر پیشی در آن خلد بر وی رسان از زبان نبی انعام

خدیجه پر انعام دو حبه شد از طهر کفار خیر البشر  
که در وی من از نمانک شینه بفر ما که معرفت شینه  
دوب کف کف است بوس کفر نری کرده بر وی بجای نظر  
تره این زنان در بهشت برین زنان مشبهای زن از این  
بشر البشر شیشه کوی شد از اوسه خلد برین روی شد  
زق مرغ روحش بر او کفر برودن رفت آن سربو در  
برایش بکنه که کرد لید پس آنکه رسول خلدی احد  
فرمانگزار بر لباس چاه کند در بر بسته کانیات  
چه بعد از او طالب نیکام بر کشش سینه از طایفه و دیدن شینه و عقده  
رسول خلدی مدد کار شد در آن خلدی و توس و بار شد  
روانده بطایفه زینت لب که بر خلق جهت ناید نام  
طایفه بیدان رسول شرف سخن از بزرگان قوم سفید  
چه آن هر سه بودند ادا هر در آن طایفه سات آن نماز  
پس آن کافران سک خلیج بدشام دادن کوشند لب  
پس آن قوم بد بخت از هر طرف کفر فتنه سنگ تعدی کف  
از آن سنگ ای جفا دیدم روانگشت خون از تلم فتنه  
بانی در کله در آن هر ز راه برین هر زبون در روی پرده  
دوق در میان شکان صم در آن باغ کرده زخمت روح  
زید از اینان بنی ندلول که بود هر یک ظلم و جهول  
بگفته باین غلای که بود بهره اینان ولی بد بود  
چه اگر بر حکم ایشان ظلم طبق بر بند و یک خیر الام

بگفتم ای شمعونی ز شهر که نامش بود یثوی  
خود را کرم آن رسول نام بیان حال بوش برای غلام  
کسی را غیبت داشت حقیر زانکه در بنده غنی و فقیر  
سوا که از حقاقت غلام چه بود آن غلام از کرم و به  
جناب رسول خدا شناخته شود ز در دل در دیده  
غلام بر روی چشم دل نید روانه نمودی تو ایان پایه  
کرمی با این عمل میر عذوی بهر او انکار  
بر از دیده او را چه ششم دل در دیده در او با شتم  
که داده هست با تو را حق کلان فریب است با او  
کرمی بگفته باین و شعل کیش ما چو ای بابا ایست پیش  
با کرمه در حال خاطر نشان که او را چه ششم و لا شام  
بر نیز در دم کرمی قدم مستطعمه فریاد که شست  
بگفته با آن بشیر و نیز که هستی ز جادوی کرمی  
طایفه خود ندانم ز طایفه خود ندانم ز طایفه خود ندانم  
که یار به شرمنده اندیشام بوسه هستی که در بشام  
شکایت ناچین تا توان سوسه دور کرمی خود کرمی  
ترا ساحت حافیت نیست ترا نشانی آن نیست تنگ  
شایدی یکی کسی را بود شمعون سر کرمی را به

بگفتم ای شمعونی ز شهر که نامش بود یثوی  
خود را کرم آن رسول نام بیان حال بوش برای غلام  
کسی را غیبت داشت حقیر زانکه در بنده غنی و فقیر  
سوا که از حقاقت غلام چه بود آن غلام از کرم و به  
جناب رسول خدا شناخته شود ز در دل در دیده  
غلام بر روی چشم دل نید روانه نمودی تو ایان پایه  
کرمی با این عمل میر عذوی بهر او انکار  
بر از دیده او را چه ششم دل در دیده در او با شتم  
که داده هست با تو را حق کلان فریب است با او  
کرمی بگفته باین و شعل کیش ما چو ای بابا ایست پیش  
با کرمه در حال خاطر نشان که او را چه ششم و لا شام  
بر نیز در دم کرمی قدم مستطعمه فریاد که شست  
بگفته با آن بشیر و نیز که هستی ز جادوی کرمی  
طایفه خود ندانم ز طایفه خود ندانم ز طایفه خود ندانم  
که یار به شرمنده اندیشام بوسه هستی که در بشام  
شکایت ناچین تا توان سوسه دور کرمی خود کرمی  
ترا ساحت حافیت نیست ترا نشانی آن نیست تنگ  
شایدی یکی کسی را بود شمعون سر کرمی را به



اگر از ناید با اتفاق شودست بنیاد اینها  
که صد گدایان در آن روزی که خداوند  
شود دردی بد فرخه دین و طبع  
بد بخشه ارباب دین آید  
رسیده در وقت که بعضی از وی  
گرفته آن هر دو زمین قرار  
از آن آید و شد دل خرم  
که با اسعاز اهل علم  
در آن وقت بی بود و میخیزد  
شدنی که اسعد هر دو  
بر زمین او کن زبون و چرا  
چشمش از او گشت  
عالمش نیز گشت  
که بر خیزد و در این جایگاه  
میاسی میگیرد و در این  
و کرد بی بر سر بر  
چو بنشیند از هر دو  
بهر سینه از صعب اما  
دو حاکم نماید بر هر دو  
که در هر دو  
با این همه در وقت نماز  
بگویند زمان آنجا که شرفت

برای همه نمود اعتراف  
با سعد نظر کرد از روی او  
چو بر گشت و اندیشه  
چو آمد سوی سعدان مرد راه  
به چین و چین پنهان و جوان  
چو آن سعدان کبر و صعب  
چو گرفت تا گم زد یک جاه  
بر او حاکم شد تا شرف  
قد باخته هر دو بود و تار  
فرستاد بر آن سعادت شاکس  
در آن روز پس دست صعب  
پس نگاه سعادت پناه  
بیا بیستوم صغیر و کبیر  
چو گشتند آن که در هر دو  
یکتند نسق شریف و بزرگ  
یکتند حرام است بر آن کلام  
یکتند حق شهادت و صیبه  
سناش خدای که در وقت کرم  
چو خدی شیب و فرزان  
سپه اتوم یک مرد سلمان  
آین با بیان باور شدند

که از آن قبیل خیر و زکیست صعب  
ندانند شویش با شیان سپهر  
ز تا شیره سعدین در هر دو  
چو شد هر دو معروض بر اقام  
با وینما بند قمش عذاب  
مدد سوی نصاری و باقری  
بیشرب زمین میماند در  
سپه اتوم با اختیار  
چنان بستی از هر دو  
بقول دیگر شرح این داستان  
بگویند چون حارث سعد بود  
دو فرزند عاصم که قطب بود  
که از مسکن حرم نیستند  
تجارت یکدم در این مقام  
نشست آن مردمان عزیز  
تلاوت نمود از کلام مجید  
بگفتند با هم که الله تعالی  
فان یک از هر دو خرد پیشتر  
شدند از سید مسلمان  
عیان شود در آن شهادتی  
مشرف با هم خرد اقام

در آنجا نمودند بیعت شاه  
چو این بیعت اول انجام شد  
در ایصال آن حکم آن شهیار  
یا حرام حج در بدین مقام  
بدندند از این در اقام  
الایشان به هر سید خرد اقام  
کون بر شاکت کتاب خدا  
بگفتند آن که بگو با رسول  
بود خردان خدق و عداگاه  
تا که با حق زنا همزان  
بر فتنه راه اوای عزیز  
بقول حق عزیز عباس بنیر  
نماند بر دعوت آن رسول  
بگفتند هر دو که کار  
تجارت در عالم امتیاط  
نگهداری اول این زمان  
بگفتند این شرط را بقول  
دهد حق جزای شایسته  
کنند دارت ملک کسری جم  
بگفتند هر دو از جان قبول  
با نیل و ارس خرد تمام

Handwritten marginal notes on the left edge of the top page.

Handwritten marginal notes on the left edge of the bottom page.

بجنگ عرب رفت حربیم بجنگ شام جهان بتمام شاد که از دل بود آگهی که دارد با او سر هم می  
برینجید که کار به پای بیاید شرط اطاعت بجای و کز نه میا و او به پیش فریب بریندی بسوی دوار غرب  
در این شهر چند اقوام او باشند از جان و دل نام او در ایشان عزیز و بیعت است با شایسته بر او دست در می دراز  
پس گاه عبد اللہ بن العزائم که در راه حاضر بنکدام و دیگر سعد بن زراره که بود برایش اربع سعادت سعود  
از ایشان است این شهران بنوه که بر سر سالار ایشان خنده نمودند با این نضد خطاب بر او که حال بود از خطاب  
بگفتند ای درنا هو شیار تراست با این سخنها چه کار بگفتند با عطقی بارسول ساداتی زین سخن با ملول  
فلا بدون تر از من ما بقربان جانت شود جان برای خود بهر سرور کار بر آن شرط طوطی بکن اشکا  
که دارم در روز طریق وفا تو ای هم بیوراه جفا بجایست باید دهه و دو نقیب غایبه تقیین شریف نجیب  
که باشند ایشان ذلیل شما سرسرفرازی کفیل شما بتوفی کوسی ده و دو نقیب مقرر خود در قریب و قریب  
شما هم در شش کس کینه نقیب کتخار باشند اگر از حال بگفتند با سید سلیمان بر سر از نه فتنه و او درین  
مقرر کن ای وقت کرد کار کسی که خود میکی اختیار سپار حکم حق جبرئیل این معین خود از دلبران دین  
ده و دو نقیب شریف نجیب دلخست کان جهان را طیب از آن قوم بدند نفر خیزی همه راست که بر این برینجی  
از ایشان یکی سعد بنکدام بر آن هم در این احترام یکی بنف مالک نامور دیگر سعد بن و شوی شاده بدر  
کین نند و دلش بود عمر چو این در راه خفا نامر دیگر سعد بن ریح و دیگر اسد خنجر آن بل نامور  
سعد دیگر از ایشان شریفی خنده کردند فراز نجیب چو از کتخت رحمت کرد کار تقیاب انصاره اشکار  
نقیاب و انصار ایشان نام نمودند بیعت بهر لالام که نند از جان کتخت که نایب مایه و فی الشیر  
رسانند بر پیش اعلام را که کسی نشاند اسلام را چه کرد در شطآن زین شمشیر بران شد بدان که از آن  
نگار در وقت ای کرد و فرست **چند وادون شیطان شرکین را از بیعت اصل بدید** بیعت خود کرد و در طیش  
که ناند با هم بجنگ اشرا بر نماز حرم آب در کتختا نگردیده تا صاف کار صاف مدارد در دفع خود را صاف  
بجید و در آن کرد و نه زمره کتختان شیاطین بنه نهادند بسا از آن کرده زمره و بیعت با بلای کرده

بجنگ لشارین را تمام بر آن که در بار این مقام بگفتند انصار عالی مقام بفرمایند بر پیش از بنام  
سازیم شب برین انجن ریانم سرای ایشان رفت نمایم انصافان را بنیم نمایم ترس و در بریم بیم  
بجنگت حوست نده نمودن ملک و کار بهار و تومز که سرهای ایشان نامور بود کار وقت را در کرد  
پس انصار از کتختا بر بر بلکنه در کتخته در کوسار در آن وقت نند یک کتختا سینه کتختا از کرد نند  
بیدند نلساده با نغ نند بر آن که در نند بر سینه بگفتند بر چنین اجتماع نمود در عالم ارتفاع  
بجنگت کتختا بگفتند خرد کتختا که بود خرد کتختا که بود خرد کتختا که بود خرد کتختا که بود  
بجنگت کتختا که بود که هر کس که دارد با لاقدم زخم کرد انصاف نند در این که نند سازش بر  
نمودند بر سرشان با زکنت کشیدند خود را بدان دست بگفتند در حالت بهر بر سینه از کتختا که نند  
چو از بر دهر عالم فرود شب تیره بر سرشان کتختا زهر بر نغش کتختا که نند روی نمودند کار کتختا که نند  
بدند بدان ابا که بود زکینی بچو چو او که بود بگفتند خود نوم سکن ما کاینکه نند بر کتختا  
نمودند بر پیش ناوال نشب چو از بجز بود ز احوال شب زانکار کرد در آن کتختا قسم خود در پیش آن کتختا  
که از این شهر نند است نند خود و نینمان نند کتختا نمودند نقد این اول علاج بر روز گرفت از کتختا که  
بر سینه از کتختا که بود نند بر زمین نند انصاف نند ناند با قوم و خویش و بنابر بر او نند انصاف نند  
چو نند کتختا انصاف این **رفیق سادق قریش** کتختا که نند از اول نند نند کتختا که نند از اول نند نند  
دیگر که بر نند از روی کار که نند از نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بگفتند با هم که هر روز کار برای نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
شود وقت از نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
نگردید کتختا که نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
چنان بود نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
چو این نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
چو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند

بگفتند ای برین کتبتی که از امام لقا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
شمارت بر این مناصب بدری که چو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
با کتختا در آن کرد نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
که نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
پس نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
دلبران شهر از روی کتختا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
از نغضات در همان دلمان نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
و لکرام و علما را انعام نمودند و نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
زین داشت آنکام صدق نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
چنین کرد و عینی که چو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بجو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
دل از اولاد و کتختا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
یکسانی در بسیار دیده ام نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
ناید بیشتر او را بملک نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
نایم اما کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بنا کتختا و این معر که نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
نکند و اولاد نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
و کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
کند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
پس کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بگفتند و در این است نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند

بگفتند ای برین کتبتی که از امام لقا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
شمارت بر این مناصب بدری که چو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
با کتختا در آن کرد نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
که نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
پس نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
دلبران شهر از روی کتختا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
از نغضات در همان دلمان نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
و لکرام و علما را انعام نمودند و نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
زین داشت آنکام صدق نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
چنین کرد و عینی که چو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بجو نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
دل از اولاد و کتختا نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
یکسانی در بسیار دیده ام نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
ناید بیشتر او را بملک نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
نایم اما کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بنا کتختا و این معر که نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
نکند و اولاد نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
و کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
کند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
پس کتختا را نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند  
بگفتند و در این است نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند نند







کمان در دست نزار بپشت کفوت اشهر بار  
بجاست رساند محتاج را رعایت نمود از کرم صلی  
فرستاد و آن سید با شگوه منادی با طرف اشهر و کوه  
رسیدی بکعبه سراسر کرده بگم شرفش ز زمان کوه  
برخیزد به بالای تن بلند بگفت بدین نوع آن ارجمند  
در شرف طبع نقل فصیح نصیحت نمودی بمردم صریح  
برای زبانتون بپند بترکیم با فغان پسند  
چو مرزبان بهمان هر دوات سزایم بهمان سرور است  
نموده است خادم در این آستانه شایبهایی را سنان  
شماره خدمت حایجان بنده به مدد مان قدوس بر آید  
نایبدهای حایجان بنده که هرگز نکرده و نویسد  
کفایت بهادر بقیع را صفت نماید محتاج را  
فرستاد که از اینده تا شرفش ز سر کفوت برسد  
ز اول جزو می نمودند جمع که درین روش نایبدهای  
در کتب نامی حایجان دوست پرازاب زین بسی پویست  
زوی روز هفتم درین کاوش بود هر چه خواهی اگر آید  
عشق بهر هفتی حایجان چنان شکوه رسالتی بیاید  
سیکاه در مخط شیده به سزای کرم آمد بدید  
پسوان شرم زار هم هر چه دوست به عشق و آن سلامت نگاه

بپرد و با هر دو وقت گرفت بیارود و ششم بهت گرفت  
نزار شهر شرفش ز شهر را سزا آید صرف به کبریا  
چرا و از آن خود آن خشم با طرف عالم رسید از حرم  
جزو اگر کشنده شادان تمام ز اوصاف آن سید نیکام  
دل قصه مردم شده اولم او کدر کرد از بهیسته نام او  
بشادان جهان که آن ضیا بختی گشت معانم المیا  
کزان طوره ظاهر شود اشکاب در آید از آن بخت نیکان  
کافر و ز آن مرغی السب در آن دوده باد شایب  
عشق غمت الهزه فرقی از آن مهر فزنده بر برین  
لبی سره خندان بر این شوق بگردن چه قهری نهاد ز قوق  
با این ملت زین از عشق زینت گرفت آنرا فراتر  
از آن چند کوه بر آید لطیف بصورت تجیب و معنی زلف  
رشته غلامه در شفا تمام بر آید از آن سید نیکام  
بیاورد نور رسول انهم چه غور شد در روزان نیکام  
تجلی نماید بخت صدام که از سرده آید بر سر و نه  
شبی آنرا که عید شاد **خواب و بیداری** در خواب  
کام و در احوال گرفت خواب در خواب بافت نمود در خواب  
برود و در خواب غلبه کن از این سر و از این و از این  
بسی طایفه هر یک و با کبریت تجسیم جملدست در خواب  
بیهوشی خود خندان بر هر چه در خواب بود کبر

چو او را باز در شرف میاید معزای روز را و کوه تنی  
کوان هر وقت بهار آورد ز بهر همت و در کار آورد  
پس از نزاره تا شهر که در آنجا همان مخط چون پروت آید  
دگر فرستاد اولاد تمام را بپزیرد و در کار تمام را  
بگفت ای پسر و بر شرفش بیاید بود کسی از آن زمین  
تجسیم و عقیقه حسن و جمال سپهر طراوت عیط کمال  
لیکن تو دارد بر این شرف که هر طبعی مدای خف  
تو سزای بر دستان آن نزار نثار در خدمت بکار نزار  
تو شایع افتاد و بگر شرف تو صاحب ذوق غیر البشر  
اگر عاری از زمین کار غیر با کرم نیست حایت مغیر  
بسی تو کرم بلقیس طر همان ماه نزار دای شرف بر  
نسی من ایستار بید نظام کرم رو بجز تجارت بشام  
بخوی که در مدینه براه بیکرم در آنجا سرسره ناه  
در آن حرمه با بخت با ریکم جان بخت با نهار ستاری کرم  
بود از تجارت سخن در میان نه بینیم از اجالت زبان  
زنگه بپوشد آن کادوان قدر معنائ و صفات امان  
در آن کشتا ز پیش بر مطلب پس اولاد عشق در عقب  
بیشرب رسید آن کادوان قدر معنائ و صفات امان  
فرود آمد آنرا آنسان مهر و ما بلکن خاک از انوم کرد آن  
از آن کادوان شرم خورد شد بر او کام بهر آن شرف  
عنوان نزار در ایشان سوال کای صاحبان حال و کمال

ز مردم شاد شد از بشر ز مردم شاد شد ز نظر  
شعاع جانش همان نام بر او فرستاد ز نور در شفا  
نار و لا در غلبه نیکام بر او فرستاد شایب صراف  
پس فاشکاف سوسنی شایب شرب شده از مردم و براه  
شمارات معلوم کز طرف جهان افزین داده و مار شرف  
که در خدایه و در نهارشان رشتنا شرف خیر بر آید  
طلب بیکت و در شرف را بسلی ساسینه این امر را  
بسیاب از وصلت و شرف و عزت از آنرا زوی بکف  
زنجیرت زده دست خود بگرد شده خیره از نور او نثار  
بدون آید از قوم خود فرزند سویی طلب دردی خود را  
جو از روی وجود خود کرم شمارت از آنکه کار حرم  
منا و از آنکف داده ام آفتاب بود که در کار خود شایب  
روان با زبان قبیل براه شده سوزی از آنکه در سیکاه  
پس از آن ساختن شادان دولت که بیدید سوزی از آنکه در سیکاه  
با از تو قنجهت کینه که آسایش و استراحت کنی  
و اگر از شرف مکنید از ارتفاع بر آید از تو قنجهت کینه  
همین صاحبان از ساطع بود که در پیش چه خورشید لامع بود  
شایب غلبه غلبه شایب صراف سر در میان جان عید شایب  
بجای بقین و بهر که در کف با آن عید شایب که بیدید از این شایب  
نمودیم کسب بلندی زمانه کشیدیم بر این رفعت کلاه

در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن

در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن  
در آن



همه غم و طلب با تبار  
سگفتار طلب کرد باز  
کای اهل جان در غم نشین  
سینو خدا صاحب حرمین  
شمارت معلوم کرد کشت  
بیا کرده از غم زخم عطا  
همان روز با پر کار هزانت  
تعبه منافقین خورلوی  
چنین لغتی از خدای جهان  
ناید از زار و دامن عا  
گنوز خراب رسالت عا  
پس از غم خوار بر خاست  
به طغیانی صاحبان کرم  
بر آورده شد مدعی شای  
که بر ندم و دلایلی نفع  
چه خوانند ایام آن مرتضی  
عمود این رسم کرد در شب  
فرضیت صد تا ستم راه  
سوی باب علی بن ادریس  
را ششک لب سلی حجاب  
شدم سر شسته خیز خفا

کس بر هر که هم گشود زیاد  
که ایشان زاده طلب ساز  
مغز او تصدیر در حق ما  
در کسیت جامه مصروف  
وزان عریض طلب گفت باز  
در گفتن شیطان زاده طلب  
بگفت که افزون نماید باز  
قدحهای کاغذی در کف  
در خراست شیطان بگوش  
زمن دست بردار ای کرم  
مرا ساختن اسباب جمل  
باو طلب دست و پا کرد  
کرده بود آن شیب زین  
ارشان ای بود که سال  
کای غم جانم ای با کسب  
بدون رقی از حکم آن غلب  
تکدی بر راضی بنمیر کم  
بغض او اجار صدان بود  
از آسایشی با غم تلخ  
مخود در سب و دشمنی نزار  
عیان گفت در روز یک چو

بچه شان  
خوات  
ازاد  
معدا  
نور  
معدا  
نور  
معدا  
نور  
معدا  
نور

بقایان خود بیستون کمان  
بهر بوسه نین کره ای کوه  
در آن حوضه المیسی بنی کوه  
نیش خیزد کوه بود  
زهر کوش کفنی در دلبیر  
بود در در راه از زین  
ز حاجت با شمشیر کوش  
بلور شیطان ز تو کسک  
چو کرد یلان اصل جادو  
بکلیج زد مطلب بر بود  
در آن حال شیطان بر کرد  
تکلفی کج رفت آن تلبیس  
تکلفی حکیم عارف شد  
تقریب چنان در طبع کوه  
عشر شمشیر آن لعینی خود  
چه بود صد شمشیر آن  
نشسته لسان غم بود  
کشتن برده بهر آن  
کان آنکه کرد طلب در  
رساند خوار بر ای ملک  
چینه خود در آن سرخیز

شپای ستادین نه دست سینه  
کریان چه دما از آن کس  
اگر خونی آمد این سفر  
تکلفی برید از سر هوش  
بگفت ای بزرگان کردن  
ببختیدشان از کال او کرم  
نماند بر حال انقوع دم  
بفران نامش سر فرار  
چرا جنگ نامش سر فرار  
خوار بر جانم ای انعام  
بسته کتک علی بر رفت باز  
تکدم از او اگر التماس  
چنین داد سلی جواب پدر  
بر لنگاه شد لب سلی روان  
سایه بر چشمت ای کوه کوه  
بهر هدیه بر شام مقدم  
باو طلب گفت از پیشتر  
مهری که شد گفت راضی شرف  
کشتن دست هم بر طرف  
بغض خود باب سلی شام  
چو طلبت خود میان کشت

بچه اف  
معدا  
نور  
معدا  
نور  
معدا  
نور  
معدا  
نور  
معدا  
نور



علاءن حوزا بگفت آنچه که نام بر از مشفق بطلب  
بخواهد و با بی مبارک دراز نمود و بیالظفره باز  
بجوینب خلد مصطفی کلاه و ششمین کمال صفا  
پس نگاه انصاف عقل و حسن بیان چربی کرد و موفقی  
برون مرغ و خوش پر از نفس بکلا حاجت ندانگش  
نارض و سمانه زار در راه رخ هر چون شاد گشت آن  
بود حرف آخر ز هر دو کاند کاف حرکت آخرش پای  
فانگس که بهمان خراب کشیده استین نقش سی و  
چو باشم شمار دار دنیا روان با مرآت بصد در جان  
سپردند در شام اولی خاک از او فرشته شد تا نیک  
سوی که با چشم بیرون روان از آن دره التاج اهل صرم  
بیشتر رسیدند در عرض نمودند فریاد و آواشی  
انگن کلاه شاد روشت فلان سینه مدینه چهره نما  
شیدند و گشتند که از آن فنا و در بر خاک گم زار زار  
روان کرد از دیده بگم فرود گشت از دیده اشک شمر  
نمودند و فشان سلیمان ز سر زار و جان با نام شام  
بیشتر در آن ماتم غم تنگ بپاشید بر داغ و لها تنگ  
باش سلیمان در آن خدی میان گشت با تو با بر شتر  
مدینه مرا گشت شهر نما جهان گشت زلفان و شوق  
همان در بر ز راهل صرم گزادی بمن از کمال و کرم  
نه بدی ز فرزند لب بندر و سبوری ز عالم این گزود  
بیضا از پشت بر بخاوه بگفت ای رسول خدای جهان  
بمان جان جان من که دشوار استان زین جان  
بمان از این جهان انحال نمود تو کفنی که کفوه مال  
عبان گشت روز ما گشت عیان گشت روز ما گشت  
گندمک هر مرد را تلخ کام رسید از جهان روزی که گشت  
شود کاروان زوار کاروان جهات تنگ کاروان  
نوار شست و نوار قرار شود نقش بر آب یک استوار  
نمودند انغمز و نغمز نمودند انغمز و نغمز  
سراسر شادان کان کرم از آن دره التاج اهل صرم  
انان حال گشتند آن کاروان از آن حال گشتند آن کاروان  
شون عواش را ایشان بنده جدا گشتند از ساعت چینه  
در دیده نذران هر روز در دیده نذران هر روز  
در آن سلیمان سلیمان در آن سلیمان سلیمان  
بگردون رسیدند در شتر در دیده نذران هر روز  
بکیوان رسانیدند فریاد و آواشی ز سر زار و جان با نام شام  
رسید به پیش بر سره تمام رسیده به پیش بر سره تمام  
بگردون رسیدند در شتر در دیده نذران هر روز  
بکیوان رسانیدند فریاد و آواشی ز سر زار و جان با نام شام  
رسید به پیش بر سره تمام رسیده به پیش بر سره تمام

شتره و اسباب اول فم نمود از دستخ با صد الم  
سواد ایشان کسب اسوار به بند مردم در آن روزگار  
بدست و در شتر شکیبام بدست کون بدست لحلم  
رسان و بکوبان بر زمین مدعا کبر و عیب و شرم و لغتار  
بمان بسوزن عکس استوار بمان بسوزن عکس استوار  
شاد دولت دروالتی در راه شاد دولت در راه شاد دولت  
نیاید و هیچ کس نیاید و هیچ کس نیاید و هیچ کس  
چو از غلغان کاشم تمام رسیدن خبر کرم هاشم بگم  
گرم گرم گرم گرم گرم زانای که در مکرم بودند پاک  
زناخن بکنند خودی خود زناخن بکنند خودی خود  
در خانه از زین نام خوش در خانه از زین نام خوش  
بگردون رسیدند در شتر در دیده نذران هر روز  
بکیوان رسانیدند فریاد و آواشی ز سر زار و جان با نام شام  
رسید به پیش بر سره تمام رسیده به پیش بر سره تمام  
بگردون رسیدند در شتر در دیده نذران هر روز  
بکیوان رسانیدند فریاد و آواشی ز سر زار و جان با نام شام  
رسید به پیش بر سره تمام رسیده به پیش بر سره تمام

صحه اول  
صحه دوم  
صحه سوم  
صحه چهارم  
صحه پنجم  
صحه ششم  
صحه هفتم  
صحه هشتم  
صحه نهم  
صحه دهم  
صحه یازدهم  
صحه دوازدهم  
صحه سیزدهم  
صحه چهاردهم  
صحه پانزدهم  
صحه شانزدهم  
صحه هجدهم  
صحه بیستم

قدم کشیدم از دنیا نشان **عبد المطلب** کتم خال فرزند سلیمان  
بسیار گفتم که در سر همه بیاد آن پسر که مانند در شتر از شرف  
در این جهان آن کی که گاه به مسافران شوم تر و بی  
کره از زبان و دم باز گم بقانون فرای مرا سادگ  
فتی ساطع مزین سرده که بر آمد و آگامه درود  
بیا که در دل برادر من ز جلدی شبیه کوب سخن  
بد گشت از قدرت کامله بیشتر زمین ما در شام  
بزرگ سفید گشته استق زینت پیش رویشی بر رفتی  
فرخ ما در شبیه سلیمان زانین رتبه هم چشم کوب  
ندیدند در روز زادن ام زینان طافان صاحب کرم  
برای زلفین نور شین از حیت و زینت زینت  
نهان ساز خلق خود از دیده و سپهر بر کرد و پرده  
رسد یکینتی از آن نزار صاحب بر کرد و پرده  
بگت جو رفت و در رتبه و در آن چون مهر تابش  
ز احوال خود چسبید خیر نکرد اگر زانور و از پر  
بر او هر چه نور گشته و شکست آن سار پرده  
شدن هر چه گسره بر آفتاب شدن با نوبان را صاحب  
فرغ ما در شبیه سلیمان زانین رتبه هم چشم کوب  
تو کفنی که کفوه مال بگفت ای رسول خدای جهان  
در پیشگاه نور و در صفا چو شاد زاده آن که هرگز  
چو داد نظر کرد و بر روی او کوفتی از آن چندوی سفید

سفید عیان گشته در آسمان از او گشته روشن زین و زین  
چو شاد زاده آن که هرگز زانین رتبه هم چشم کوب  
چو بگفت که گاه که در روز سفید مدعا که  
گشتت عملی تمام زانین رتبه هم چشم کوب  
کدام را که در خلق بودی داد گویام بگفت آنکه نتاد  
ندیدند در رویش آن روز که یافت نزدیک دم دور  
ز شخص تحقیق آن گفتگو سویی خانه او نهادند  
نمودند هر یک بر پیش گاه دیدند در شتر در دیده نذران  
سنانی نمودند اول تمام نمودند او را هم اختلا  
چو بگفت بر آن ولادت بودت خدایت خدایت  
ز این بود دلای ایشان کسب روان سینه نذران دیده  
از آن بود که بر شتر زین و زین عیان بود چشم قوم هول  
ز شمشیر موسایان لاهلک نماید بلایا زانوی خاک  
بگم چو آناه خورشید شان **رسیدن عبد المطلب**  
چو از غلغان کاشم تمام نمود آمد تا باوج کمال  
کوفتی نام فک را بنور فلندی هم آورد خود را دید  
رپوی زجا باغی بر کران که نمود زجا جاران و گلزار  
بگفت که در پیش بر سر لینه فلندی شش خاک آن آرچند  
یک روزدی زلفی او بار زخم بی حاش نامدار  
و با انگ شیب شده آسمان نمایان دکان نه چون کله  
رسیدن خبر کرم هاشم بگم رسیده به پیش بر سره تمام  
رسیدن خبر کرم هاشم بگم رسیده به پیش بر سره تمام  
رسیدن خبر کرم هاشم بگم رسیده به پیش بر سره تمام  
رسیدن خبر کرم هاشم بگم رسیده به پیش بر سره تمام  
رسیدن خبر کرم هاشم بگم رسیده به پیش بر سره تمام

صحه اول  
صحه دوم  
صحه سوم  
صحه چهارم  
صحه پنجم  
صحه ششم  
صحه هفتم  
صحه هشتم  
صحه نهم  
صحه دهم  
صحه یازدهم  
صحه دوازدهم  
صحه سیزدهم  
صحه چهاردهم  
صحه پانزدهم  
صحه شانزدهم  
صحه هجدهم  
صحه بیستم

بر آن مرد چنان نماند که گشاد چه زنگنه آن مرد رسیده است  
سعادت بود بر آن شهزاده که مانند دارا در این شهریار  
کمی زاده از سن زخم صفاداره از غنیمت منعم  
من شمع و پروانه اهل صنم من زاده خرد و جود کرم  
شادمانه مردان آن گنگو سوی شبیه المله آورده  
بان مرد و کرد آن آفتاب بدو گشتی مرد و غنیمت کسب  
پدر مرد و امام من در صرم نیامد که چنگس بر سر  
من در زمان منم باطلیم در این شهر غنیمت من در تنم  
مردی که عیب بر او مانع زوضی که جانی توان منم  
بدو گشت من از تنی حاشم زنگنه باین سرزمین بر سر  
عجب آنگه مرا شد عیب که در این حال ای غنیمت  
بر سر و زاده عید مناف ادا کن سلام مرا بخلاف  
که او بعد در شهر شریف شد از صفای مردم و غنیمت  
بدل داد که غنیمت آن کرد که در آن شهر در آن شهر  
بموز که در سینه آن گنگو بگو با نای آن عید مناف  
فراموش کرد که فرزند او از آن رو نباشد در آن شهر  
سخنی با شمشیر کوش بود رسیده شادمانه کوش  
چون آن که آید شریف نسیم ششم بشنود آن نسیم  
که با بار کرده باشد روی نیست در آن جوان آن کرد  
ز رخ طفلان گشاد با مانع بود **رسیده پیام و سلام عید المطلب یا عید شادمانه**  
بنزدیک اولاد عید مناف رسیده فرزند هر دو را که در وقت  
چشم تر و شریف عید اسلام بیان کرده از وید خود پیام

بگشت ای برگان صانعین چه شده بر سر برگان خلف  
چلیغ جهابت بر او خفت بسیم کرده و در سوختن  
بنای که چشم خود ساختن بدو که با غنیمت پرداختن  
روایت بر سر مرد سرفراز گنگون دیده خوش سازندار  
بگفتند ای مرد جوان چه باشد تو را حال خود بازگو  
فرزنده چون گوهر بر بها که بود در پیش روی شما  
منور شد از روی زنگنه او سیکشت از روی شکیلی او  
ز احال آن کویش چلیغ بگریست من از روز که در صلیغ  
سسام کجا در تماشای او مرا گشت کار مرزاشای او  
چهارم نابود در شرف زانو بدو ام آن آشنای باد  
که در این بر سر من در وقت خود بدو با شادمانه فراموش نده  
مادر از زاده و از صفای نمودن از زاده و خورشید منار  
زنجش نام از دیده آب دل کشته از داغ دوری کباب  
کلی با دویی غنیمت دهی مراد گویند غنیمت این بدو  
اوسته چه بیخام آن پاکداز زنگنه را آمد حاشا خنود  
گنگنه حال که بسوزم که او را شکر کرده باشد نما  
بنی حاشا گشت آن کرده که او را است خندان نشود  
بود در چشم من کمال بعقل با او آب منی در فیض از روی او آفتاب  
دل طلب بود که آفتاب روان شد شریف زین بنی  
چرخ عید المطلب در غنیمت یک نماند که تن شادمانه چه خوشتر بدو نقل گوهر

چشمه اول  
را که گشت آن  
از این چشم  
ترب خوات  
م اول از او  
عقلی نام  
توانست خوات  
را که گشت آن  
چشمه اول  
را که گشت آن  
از این چشم  
ترب خوات  
م اول از او  
عقلی نام  
توانست خوات  
را که گشت آن

شب روزی آن سرفراز سپهر منور شده در آن گشته طور  
بیان نقل با کوهان و زونوسه بر لاهن  
فضا را همان صاب گنگو یکی سگ برداشته گنگو  
پس از آن که گنگو با شتاب بیرون گشته  
کرم شیشه المهرین مانشهر هر جای زنگنه بود از نام  
با قال من در جهان نیستند نماند بر پیام دست رس  
آن آن ره چه در یافت غنیمت روایت بشود که غنیمت  
بیان از غنیمت مراد کار که از دور است دیده آن گنگو  
پس آنگاه مانند روح روان بسوی یک و شیشه آوردند  
آن آن رد بسوی تو با مل شدم روان بسوی تو از دل شدم  
رغبت و با بافت آن من کام تو بی طلبم من  
و با آنکه آن آن عید مناف توفی بگویم از روز مناف  
جهان را زین را دای شده میان من و جان جلالی شده  
سرمه در جهان دان روزگار نظیر آورده روی کار  
اگر میل داری بپس بر ما کن نلازلد خود جز  
بیم از مدینه تو در حرم حرم ما روی کسب من  
با و گشت شریف روی کرم مراد بجزای بسوی حرم  
که اقامت هر روز اطلاع غنیمت با در این راه نایب  
نماند بخاریان اتفاق **سوار شدن مطلب با بر سر زاده و عید شادمانه**  
در آن جا که طلب شد سوار بسوید هم شریف را بر کنار  
سوی مکه که در روزم روان با و گشت شریف که در این راه

نموده و در حالت حاجت رد بسوی غنیمت نام  
ایشان معاد و در آن گشته عقاب با از سر گنگنه  
دل زنگنه بر شادمانه شد بر تنه بران کاهن خوش  
و گنگنه که در آن بر سر مده راه از این به بدل چشم  
بعضان او مطلب آفته ماند بنده مرغ هوایش براند  
که از کوه کان کرده بود کیل غنیمت لایب نام بود  
رئیس بود آن مراد را که بدو در حاشا نام آن پاکداز  
سریاز خوشی باز کرد بصدور زنگنه شیطانی آفتاب  
زین او آفتاب حاشی عیان کرد با شیشه من ناخوشی  
گرفت از زین شیشه و لایت بفرق سر لایب زنگنه  
بدو گشت ای زشت ما بود اجل بر سر زاده آید فرود  
زنگنه شادمانه شادمانه گنگنه که در شیشه با شادمانه  
و بعد خاک و خون شادمانه شادمانه در دست است بیاد  
بر چه وجه خود شادمانه شادمانه در می فرزند خود  
کوی حاشا دید مانند ما که هم کرد خورشید وار  
عجب بود بر سر عیب که در جنگ طفلان گنگنه  
ز طفلان بود بر کنار شادمانه شادمانه که در لایب  
نشادمانه شادمانه شادمانه که در زنده در دل خود  
عجب چون شیشه در چشم بود که در شیشه حاشی  
همه سود و حبه غنیمت کف کرد که در حاشی غنیمت  
صدا از میان بود آن لایب

چشمه اول  
را که گشت آن  
از این چشم  
ترب خوات  
م اول از او  
عقلی نام  
توانست خوات  
را که گشت آن  
چشمه اول  
را که گشت آن  
از این چشم  
ترب خوات  
م اول از او  
عقلی نام  
توانست خوات  
را که گشت آن









که سر تو بودی خلیج بان  
تراز مایه رفیق چون زبان  
رسانه بود که نام تو  
همسکان گزیدم تو  
بر بندن زهرا حضرت کمر  
قربان بگفت کارند سر  
زنجیر دامت هم پیروی  
نامه داشت تو کردی فوی  
نخاهد در فغان کعبه ستیغ  
که داری ز اولاد اندر رخ  
بجای خود آن تنهارا قرار  
ده از گم جان آفرین گزاک  
چراغ خاب آفتاب سیر شد  
دلیق غرقه خقیق بنهار شد  
بجولگان آن دگر دیدیم بگول  
کرازه کار است بانه طیب  
بود حکم حکم چنان آفرین  
نهم سرفران دیان دین  
در از نسوی شطان بود فریفت  
هماندم بریده مغرب من  
مخترها دامن کنین وحده  
کامین ازین نیت کجگر رسد  
اگر خواب عفت پروردگار  
ببالین کشیده از روی کار  
دو پیش بچشمی وی آمد خلیج  
بگم خادوم و پیچیب  
کروی مردان نیکو فعال  
کروی ز غفلان صاحب حال  
بگفتند مغرب گزودان  
که ای جسد لا رقریزان  
رسیدیم از خاک جان آفرین  
رغوی ششم آسمان بزین  
تا مایع امعاء اولاد تو  
هم برسد آن اعیاد تو  
همان شتهار کرد در چاه مار  
سپرد بدست تو پروردگار  
نخبر دال بختیست  
کز ایشان هم عرش از بوسه  
نورانی بهر صفا اصل  
بفعل سوز بعلم بغض  
نغمه میان دختی را بخواد  
که آن زن شود طمع مهره  
دگر در آن انقباض بیکر  
که تو در نزدی نگاری نظیر  
نانه را از برای نسب  
هندست مهر حال غریبه  
پیش از آن تو را کردگار  
بسیگاری آن تو را کردگار  
ولی دختر قوم غزو میان  
گداز زاری بهر آساید  
باز بسبب سبب در سر مهر  
آن زن بیاورد ماه مهر  
بیگانه تو را آن غلک اجنه  
دو فرزند است پروردگار  
کز اولاد ایشان بود حاجی  
ولی در فلان کوه بیکشنبه  
ز دست تو پروردگار  
همان بیغ مخصوص جان بود  
بجز دنیا نشی مناسب بود  
بوقت ظهور امم بین  
سپارد باو تیغ او را زین  
چو پدیدار شد خلیج از خلیج  
سپارد آن تنهارا بپوش  
بطرف ابد و در روشی زاره  
که بهنات شود کرمی تنهارا  
شودت بمرحمت خدا  
قلیب برین بوی کشد را  
که در کرم برود آن نگاه  
آن تنهارا شده کیمی نابید  
تو گفتی بخرد مجبور رسد  
تو گفتم آن ششم حق است  
زاعلمان گزیدند آن ششم  
روان کرد بوزندل را که را  
بست از پیغمبر احلام را  
چو خلیج یا آن رسید سفر  
دو آهوی دو شمشیر زین  
یکدیگر بر کعبه شست در بار  
که هر وقت باشد طوفان شمار  
مخا جات فرود در بر طواف  
ببرگاه حق انظر به شهادت

مکن از غلام کفار خویش  
روانش با عزم طواف نشا  
نزد آن نیکان زار کف  
ضیاع ضعیف چون گرفت  
بایشان جهان تنهارا بسز  
بیکم خلاص ایشان بسز  
کاز روی دغوی قیض است  
چو در غیب جد رسول امین  
بوی که معمر من غیبی آن  
بر زلف تو در سینه با تیغ  
چو این سر نیست جان تیغ  
شیکم با هم در جان کج  
شریکم در آب دادن تیغ  
سر سینه می برکت منم شرح  
هر زخم در حال منم تمام  
سر سینه می برکت منم شرح  
کاشه مد نقش دغوی سبک  
بروی قضا دغوی سبک  
دختر تو از آن غلک اجنه  
در دشت از آن غلک اجنه  
سختی از برای تو بر میان  
بجز دنیا نشی مناسب بود  
بگردن بسان قلاده نهاد  
قلیب برین بوی کشد را  
تو گفتم آن ششم حق است  
زاعلمان گزیدند آن ششم  
بست از پیغمبر احلام را  
چو خلیج یا آن رسید سفر  
دو آهوی دو شمشیر زین  
یکدیگر بر کعبه شست در بار  
که هر وقت باشد طوفان شمار

کرمی صاحب خان باصفا  
زین با کرمی در محضی  
با جرم زن خواست بستید  
در این نشانی که باشی  
یکی ولد شید اینبا  
سپردن ایشان بخیر البشر  
ز جانی فرقی از روی تو  
ز اولاد و از غلک شینه سخن  
بیکم خلد ز آب و تراب  
نمودن آن خاک کمان ورم  
شهرت از ما با صل و نسب  
بآنقدر مغرور آتش برار  
شمار غلک حده شیطان  
نمونه که بکشید غرضی نام  
کاز یک روز روی شام آوردند  
سوی شام انبر روی بطیث  
زاعلمان و طوفان او ده نفر  
کرمی در فقر سر زار رسید  
هر از آب کرد در زاری  
فرضا را در آن دشت در ده  
بجای کرمی آن کف زار

نام نه بر صاحب او زلف  
دو سبزه که از نیر و لب بود  
بر یکدگر خفته در غل  
شأن کرد دگر و در سبزه  
نمودند و اضلاع بیت الحرام  
شماره زبسان سبزه افشار  
تغیر خود نوشت ننگم  
نمود آن دو آهوی زرد زنیف  
سقا باقت منم ز مغا غل  
شاید و در آن کرم او سر کشی  
بافعال و کار این است نه  
تو گفتی که سر مردار اید  
که بر کرمی نه از زینب زین  
نفوق با مسکین از چوب  
بوسی که بیان خویزه سر  
برافقت شمشیر زدی غضب  
مهر آن سر زینک مسکین  
چشمین هم کردیم به پروردگار  
براه خدا زینت و طینت  
سوی کعبه آور و آتش  
آری من بگوش چنین وله

کرمی صاحب خان باصفا  
زین با کرمی در محضی  
با جرم زن خواست بستید  
در این نشانی که باشی  
یکی ولد شید اینبا  
سپردن ایشان بخیر البشر  
ز جانی فرقی از روی تو  
ز اولاد و از غلک شینه سخن  
بیکم خلد ز آب و تراب  
نمودن آن خاک کمان ورم  
شهرت از ما با صل و نسب  
بآنقدر مغرور آتش برار  
شمار غلک حده شیطان  
نمونه که بکشید غرضی نام  
کاز یک روز روی شام آوردند  
سوی شام انبر روی بطیث  
زاعلمان و طوفان او ده نفر  
کرمی در فقر سر زار رسید  
هر از آب کرد در زاری  
فرضا را در آن دشت در ده  
بجای کرمی آن کف زار

نهاد زبان تشنه کان دلایک  
بر بندن کعبه ای روی خاک  
دراغای کعبه پر کرده ملک  
بس الفوق که ز نوروی خاک  
نشسته هر یک کعبه خلیج  
که بر جانشین هم سوگوار  
شب اول تبر به کفشت  
شمارک ست برنقا خرد و مول  
یکم خلیج آب شیره چه در  
بگفتند تکیه فرمش تمام  
نمودند بر طرفها تمام  
بیا بنده باد آب تمام  
آن آب گزدکشان خلیج  
میان تو و خدا حکم کرد  
بیکس بی بر لطف و کرم  
رسیده که کعبه کعبه  
نمود دغوی کرده قریش  
چو کعبه تمیز از منم جز  
نمونی در کردید تا ب لوان  
به شمشیر از آن گزاه نام  
دو سبزه که از نیر و لب بود

نامه از آن تشنه کان دلایک  
بر بندن کعبه ای روی خاک  
دراغای کعبه پر کرده ملک  
بس الفوق که ز نوروی خاک  
نشسته هر یک کعبه خلیج  
که بر جانشین هم سوگوار  
شب اول تبر به کفشت  
شمارک ست برنقا خرد و مول  
یکم خلیج آب شیره چه در  
بگفتند تکیه فرمش تمام  
نمودند بر طرفها تمام  
بیا بنده باد آب تمام  
آن آب گزدکشان خلیج  
میان تو و خدا حکم کرد  
بیکس بی بر لطف و کرم  
رسیده که کعبه کعبه  
نمود دغوی کرده قریش  
چو کعبه تمیز از منم جز  
نمونی در کردید تا ب لوان  
به شمشیر از آن گزاه نام  
دو سبزه که از نیر و لب بود

بلا ندانگه دو سبزه در  
دو سبزه که از نیر و لب بود  
بر یکدگر خفته در غل  
شأن کرد دگر و در سبزه  
نمودند و اضلاع بیت الحرام  
شماره زبسان سبزه افشار  
تغیر خود نوشت ننگم  
نمود آن دو آهوی زرد زنیف  
سقا باقت منم ز مغا غل  
شاید و در آن کرم او سر کشی  
بافعال و کار این است نه  
تو گفتی که سر مردار اید  
که بر کرمی نه از زینب زین  
نفوق با مسکین از چوب  
بوسی که بیان خویزه سر  
برافقت شمشیر زدی غضب  
مهر آن سر زینک مسکین  
چشمین هم کردیم به پروردگار  
براه خدا زینت و طینت  
سوی کعبه آور و آتش  
آری من بگوش چنین وله

نامه از آن تشنه کان دلایک  
بر بندن کعبه ای روی خاک  
دراغای کعبه پر کرده ملک  
بس الفوق که ز نوروی خاک  
نشسته هر یک کعبه خلیج  
که بر جانشین هم سوگوار  
شب اول تبر به کفشت  
شمارک ست برنقا خرد و مول  
یکم خلیج آب شیره چه در  
بگفتند تکیه فرمش تمام  
نمودند بر طرفها تمام  
بیا بنده باد آب تمام  
آن آب گزدکشان خلیج  
میان تو و خدا حکم کرد  
بیکس بی بر لطف و کرم  
رسیده که کعبه کعبه  
نمود دغوی کرده قریش  
چو کعبه تمیز از منم جز  
نمونی در کردید تا ب لوان  
به شمشیر از آن گزاه نام  
دو سبزه که از نیر و لب بود

کرمی صاحب خان باصفا  
زین با کرمی در محضی  
با جرم زن خواست بستید  
در این نشانی که باشی  
یکی ولد شید اینبا  
سپردن ایشان بخیر البشر  
ز جانی فرقی از روی تو  
ز اولاد و از غلک شینه سخن  
بیکم خلد ز آب و تراب  
نمودن آن خاک کمان ورم  
شهرت از ما با صل و نسب  
بآنقدر مغرور آتش برار  
شمار غلک حده شیطان  
نمونه که بکشید غرضی نام  
کاز یک روز روی شام آوردند  
سوی شام انبر روی بطیث  
زاعلمان و طوفان او ده نفر  
کرمی در فقر سر زار رسید  
هر از آب کرد در زاری  
فرضا را در آن دشت در ده  
بجای کرمی آن کف زار





کند هر که کرد کار ...  
بر آمد از هیدانه در عهد ...  
چند روز از رندان آفتاب ...  
نشد بر سر بر سر و بر سر ...  
بلست نه آمدن این ...  
که در یک گشتی ...  
شینه نماند که بر او ...  
بر دید نماز دل گریبان ...  
یکی ز دست یکی ز دوسر ...  
ز دیو بر سر و آفتاب ...  
که یک گشت از رندان ...  
از آن هر کس که ...  
از آن جزیره بیست ...  
زی بسیار که بر سر ...  
چنانچه می شود ...  
دل با عسور و آفتاب ...  
چسبیده بر بازو ...  
که رفت آناد ...  
بدان آتش در او ...  
مکن تیره این دو مان ...

بر آید که از کوه ...  
بر آمد از هیدانه ...  
چند روز از رندان ...  
نشد بر سر بر سر ...  
بلست نه آمدن این ...  
که در یک گشتی ...  
شینه نماند که بر او ...  
بر دید نماز دل گریبان ...  
یکی ز دست یکی ز دوسر ...  
ز دیو بر سر و آفتاب ...  
که یک گشت از رندان ...  
از آن هر کس که ...  
از آن جزیره بیست ...  
زی بسیار که بر سر ...  
چنانچه می شود ...  
دل با عسور و آفتاب ...  
چسبیده بر بازو ...  
که رفت آناد ...  
بدان آتش در او ...  
مکن تیره این دو مان ...

سه ای ...  
بخدمت ...  
از او ...  
شاد ...  
سینه ...  
فرد ...  
ان ...

رسیده است خنجر ...  
همه خوش با خاطر ...  
که رفتند از نو ...  
خواهیم هر که ...  
پس از آن ...  
بگفت آن که ...  
تراست در حکم ...  
سر پدید کرد ...  
در این حال ...  
که با بد نام ...  
نمودند تیر ...  
بر غنچه ...  
اگر حق نماید ...  
لسان از کوه ...  
عشق که تقدیر ...  
بوقی در دفتر ...  
بوند در خون ...  
چنانکه بر سر ...  
مناز که آسمان ...  
ز کوه که بشود ...  
سفید شد از دست ...

رسیده است خنجر ...  
همه خوش با خاطر ...  
که رفتند از نو ...  
خواهیم هر که ...  
پس از آن ...  
بگفت آن که ...  
تراست در حکم ...  
سر پدید کرد ...  
در این حال ...  
که با بد نام ...  
نمودند تیر ...  
بر غنچه ...  
اگر حق نماید ...  
لسان از کوه ...  
عشق که تقدیر ...  
بوقی در دفتر ...  
بوند در خون ...  
چنانکه بر سر ...  
مناز که آسمان ...  
ز کوه که بشود ...  
سفید شد از دست ...

سه ای ...  
بخدمت ...  
از او ...  
شاد ...  
سینه ...  
فرد ...  
ان ...





بمعنی بدان سید حق بناه  
دل شد تو بیخ آفتاب  
از آن روشنی بر زبان رسد  
از آن کشتی در سوادیم  
بر بود روشنی امید جوهر  
جهان کرد از روی جزایر  
که آید جباب رسول امین  
ز کلف راهل صفا غلب  
نشسته در شام انعام شوم  
که کردید روشنی از آفتاب  
علامت وقت ظهور بنام  
غاید از آیین خود آتلف  
به بنیامین کار چاره چیت  
بجویشما بر خود چاره  
کشید زاده از یک چاره  
باردن زین کسین ما لوطی  
نهادند از تقویم در سباه  
چند بر آفتاب همال  
پیمان بسردانا بگردد  
لسان زاده شنی بنای خلق  
که هر چه چیت این اضطرار

چو رود او از دور در جیح ابشر  
شده سینه ما حضرت کباب  
بیشتر منور از آن سیهال  
بفران او آفتاب اشکار  
گفته خنق منور از آن سیهال  
بگشاید روشنی ترا ز جیوم  
که گشودن سوسانان زلف  
فرود با غیرت دین  
ز آن کسین چون تو دانا تری  
بکن چاره کاره از کرم  
نسوز بان جا همان گفتن  
نار در کرمون دست رس  
بر اهلین بر کرم آورد  
در آینه آرزو را بگور  
عزف گفت آن سیهال  
جهان آفرین کرد تقدیر  
با یوسف آید آن آفتاب  
بروزن آن کفر از دل در کار  
عجیب است از آن شهرت  
بنویسند در مصطفی

طیحه صبحه ان  
بروزن کرمه ان  
زین خورشید خورشید  
مهر اول از او  
بهر روز و صفا  
دککته نام  
ن از آن کسین  
نویسند در مصطفی  
بروزن کرمه ان  
زین خورشید خورشید  
مهر اول از او  
بهر روز و صفا  
دککته نام  
ن از آن کسین  
نویسند در مصطفی

ز در کیش بر صاحب  
دل جلوه کرد از سرخ سیم  
از آن قوم مشیت روان شوم  
قوی کافری با نرد شجاع  
یلکش از زخم دراز  
مدار بر حرف او کوه خود  
کنده کسکی اصل بر طرف  
نزدیک آن چو یک کفایت  
چو کرد بار ز سحر اهرام ملک  
بود چاره کارش در آن  
نهایی بر آید از آن مدرس  
دهد از غشش شیهه را نجات  
که گفتند قوم بان دلیل  
نهادند در زمین حجاز  
پس از دوره وصف حالتی نمود  
در آن زمان راه تمامت خدا  
غانه جهان را چو امان یاری  
شما بسایه از خدوات کس  
بود هر که در خاطر زین حال  
مهربا در آتش نهایی خود  
شاید در چون اهل کسین

پس اندک نفران سالار جیتی  
سرای و هیبت کرده بود  
اکرطف ساسی بیخند شرب  
بده ساقیان شرب مهور  
مرا تکی از اسفند خورشید  
مهرتیا تا بساط طرب  
شدند از بی سزای عرب  
برای و هب سبب سبب  
اسرار و انان شخصی موز  
بیک دره کوه و آن آفتاب  
کم من آمدن سوی شهرت  
در کشت در کون آن کوه  
بجهدی و دستک باری کوه  
برتر شیشه شش شاسی  
ناید با کسین  
شود در حق و بعضی حرف  
چنین دانه جواب دهب  
بماکی در این باب نیستند  
پاراست اشکار در کمال  
کسین بخت ماسا بر آفتاب

طیحه صبحه ان  
بروزن کرمه ان  
زین خورشید خورشید  
مهر اول از او  
بهر روز و صفا  
دککته نام  
ن از آن کسین  
نویسند در مصطفی  
بروزن کرمه ان  
زین خورشید خورشید  
مهر اول از او  
بهر روز و صفا  
دککته نام  
ن از آن کسین  
نویسند در مصطفی







زین بود مکاره و نیز چشم کثیر فلک را در بی تو چشم  
 شده هاکان بلاد از فزون زنگر که هاست شده دوفون  
 نمودار کشتی که بسوار زسی خوشی بدین اشکار  
 کنه باسان با قوم او بیشتر زخود بیدود ز فخر ضرر  
 بسوزد روان شدان بر نوب کلان را بسوزد نیز فانی غوم  
 با محار که کشت آن بیروزا گنایار که کردار و در ملال  
 چه روزی بگذرد ز دور ان بید صبیح سواره با نشان رسید  
 از آن نام ز بار تار آرد آه رخسار منده ز نهضون نام سپاه  
 کینوشند در آن خود مسلح رسد با از این نام صبیح  
 بشی از زمین بسوزد تو چشم که ز کرده آن روشنی از افق  
 کاز میگرد ز شود سوز از کاز از عالم بود امتیاز  
 چنان مذکور کشت آن نبرد کز بریزد ز نخل ستم بارو برکت  
 کینوشند شین خلکی در غم کت مظهرها و صعب را یتمیم  
 بر آید ز اولاد بعد منافع و چه چه شمشیر کین از خلاف  
 دل فرشته از کار و کام ز دست سید ستم جفا هم نام را  
 بزودی ناپدید بود روز و بلی دهد مگر با چه طور  
 بیای بی صلح و بین با رستو ز حال خود جز در دار شو  
 در این راه کما از آمل حذر بکن از تمام بک سفر  
 دلش ز زمین و در کار کارا ندر می خورد و از عازرا  
 غایبم آن نوری را خوشی از آن پیش کرد با بر آرد و شود

چو نامه آمد صبح از زمین سطحی آگری باستان سخن  
 بی آید و کف دستم خوش کرده خزان کارم بدین  
 دلا کتا سنا سازد و خسته هزاران ستاره از آن خسته  
 بیام در کرباره سوی شما بماند کلبه سوزی شما  
 نغمی خود روز برین تمام بی غوغی و نغمی در نشام  
 بفرود آمد فلکان او **چو رفتی سطح بکده و فرادان از نعل آسمان**  
 چه بر ز کعبه کشیدند و از افغان جبرست و سلطان نیکو نام  
 رسیدند ز کوه ز نفیشت حال نمودند از هر مافی سوال  
 که رود و او هر غلظی تو را در از کس رسیدت پی تو را  
 اگر حاجت شایان تو بر به بندم به هر قضایت که  
 بگویم ز کمان داد کاین هوای که میخیزم از او خاک کو  
 بسوی شما نیست حاجت ما ناورده ام در سوزی این سزا  
 بگویم که شدیم چه روزی زور که کرد دو دانه از این اشکار  
 سزا بود در دهر فنا بهر بر بر ناطق خدا کلاید شیران روز مصاف  
 شد سزا ز هر منبیه که کلاید او و او جاد او کلاید با نشان بی نشت دم  
 کین دوده آید چه بدیز برودی بر اول شیره نذر زلفدار کاین کوه قریش  
 بخشد از جای خود چون شر که کشته هر یک به کینار شدند زار سفینه با پیش او  
 بس لنگه او داد نشین تمام حوضک ابو طالب کلاید نام سوی میر کاین نمودند  
 همان شهر یار بلخی آید سخنش نمودند با هم فرار کما ز نذر کاین از انفعی  
 کوه خانی آید که آرد بود بدانند کان بهر فانا بود نیاندر مطلب که آید  
 روان بود در پیش روی صلح بمقدار آید ز ره فلانش صلح دی چشم کشت فانیه غلام  
 بیدر او طالب نیک نام

صاحب  
 در کوشان  
 از کوشان  
 خوات  
 نام کلان  
 بهرین حد  
 از کوشان  
 نام  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان

نمود آن شه شاه خوریدند ز خود نیز و بنوع این کوش  
 رسیدند سادات عالی مقام سوی کاین سپیدی از غلام  
 بیان سپهر کاین ز بار کتاد جواب سلاطین کویز داد  
 باو کفتم خنده از آرد توبه که با هر آن تا شاد و طویل  
 باو کفتم کاین با سوسین که از تو هم میز کرده  
 روا کفتم شه زاد هم سویش که اید در دست بر روی  
 که در است سزای دی در نهایت بر چشم اهل جهان  
 که در دور از نیکان از بلا کسی نماند بخود مبتلا  
 که دست تو شایع کرامت بود جهان را بخود از تو منت بود  
 نهان توانی سوز از هم نزار دهم چون قوی در کم  
 چه سینه که نماند خواجه بهاشم چه تیغ مصلح  
 در شایع جز در دست که رفت سزاد بخت و سزا بخت  
 که زینت صدف و مویز بود و در شهرا در شرب و مکه  
 بر آید ز تو تیرا و صیا تخمین از او سپیدان بیا  
 ز اولاد و علما شهید کما از پشت آنچه در کردن همه  
 طیب است از اولاد آن کس عیان خاتم از پیش بر جبهی  
 قوی هم که در در کتاب بیان معانی بود با توبه  
 بدو کفتم ای سپهر کوسید کرداری بطیار این جز  
 بنده صافی که بر حافی بهر حال اشکوپان سخنی  
 با ام که در دهنه کار بود با که ختیا که ناسکار  
 کجا بکنند بر ما ککو در این شایع مانا بهر چه  
 با و دا تا بهر کای خود بر روی بجا میبرد جوی خود  
 هستی ابوطالب نیک نام حسدا بر سر کاین سلام  
 طلب که از آن سید سزاد کانه خود کویز دست در چهار  
 که از تو هم میز کرده عرب زنا اشکار اصل اولب  
 کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 که کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 که کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 که کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 که کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده

کما سزا ز و شربت نشان کما که در اندر کاین که کاین  
 بخی خضای از با ابر بیکنای و اچم تدم محمد  
 زده از روزی هر چه سزاد دود که در ز غصه با این با که  
 بنب روشنی که در کعبه سوز نمونده روشنی از هر روز  
 رسد بر غفغان نوری او شود فاد خود خورشید کوهی  
 که دره غلابی بر سزا صلاح سپندی دفع باطل صلاح  
 بیانشد زه و رونی با صل بود صحنه باطن شکند خود بخود  
 که در مسینت پرستان کباب نیای ستم که در آاب  
 بود میاور او را ابینا بسپر هم او میداد و صیا  
 کفتم نایه و کافران را بدم سبکدم خنده بسوی عدم  
 طاعت شکم کاین در نظر که کیش خدارا تو باشی بهر  
 نمودار داد که چشم سوال از آن کاین سپهر خنده  
 بگفت ای بزرگان آل پنج بگویم خفته مای او را بچ  
 ز کوه که در و نه بالا در بود لیک بر نده فلک سوار  
 بگردد سر کوان ار بگردد چه در ستار سبک سر بچ  
 از او حقین و پیروی بر قرار زجعت بود تا جز شمار  
 بزرگان اهل تمام تمام که در نکر آن گلش مدام  
 دغانی بود کچر خود شرف باری در حین شک صرف  
 شود در پیش روز و فلان او همان نیکو فلان او  
 نه بینه در به سپهر برین نرفته تا یک یکی بر زمین  
 شهید تقوی بودی نیز بلکه خشیع و عبادت سپهر  
 کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده  
 کما از تو هم میز کرده عرب کما از تو هم میز کرده

صاحب  
 در کوشان  
 از کوشان  
 خوات  
 نام کلان  
 بهرین حد  
 از کوشان  
 نام  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان  
 از کوشان

بود است که گویند در هر سخن  
تکوید دروغ و فضول مکرم  
از او چه پرسند که در جواب  
بصدق دین است بود چه صواب  
بوقت ولادت چهره از غملا  
بر آنکه در کودکی پاک و صاف  
ناوار بود بشه در حجب  
ناوار انشادی بود در لب  
بود رحمت حق بر او در جهان  
غاید بزم اشک و زلف زمان  
جوان یا بدار نور او در زینتی  
شود فراغ از کفر و کبریتی  
بتواتر تا بخیل نماند جهان  
بود از زبان خدای جهان  
ستمدیدگان را بود در کار  
مبطل و مملو از غیباری  
بود در هر تن نام در افسان  
تخم بود نام او در جهان  
ابوطالب با وفا کشت  
عمر چه در دل جوفی داد  
نمود از زمان که گای گداز  
بهر سپید آواران را رسول  
که فرماست از زبان خدای قبول  
کفکش بود بر سر برادر  
که شریفک را ز چرخ بلند  
در آرد بازوی مروی بر بند  
بشهر آرد خط کوفت آن جناب  
شهر زوره شیر از زانک  
غاید به ضرورت مقام  
از آن رو سخن گفتند  
که باشد از آواز ابدی نام  
نزدید به جسد است امیر  
بتواتر بر پا بود نام او  
به نردینک انصاف ناشی خط  
یعنی را برادر خدای است  
رئی گای از اوصاف کور  
فرز بر سر در گریبان فکر  
بدری ای اندیشه توفیق  
بی از انوشی بر آورد  
بدر نظر ملتفت کشت باز  
سوی ابوطالب بر فرار  
کفکش گای سرود در موی  
که دوست بکار بر روی  
چهره در دست مشت زلف  
بر روی چه سر خفت  
بر آورد گای نزل آن سر  
بعد است مهربان روی کرد  
بلکتی ای ابوطالب بر بند  
نقی دستگر سپهر بلند  
از کرامت دست برادر بکسر  
که از احمد که در توان  
شماره بود دولت و نعت  
سعدت بود از شما اشکار  
دو رخ ناکرمت زلفت  
چو در زلف درخت شام  
بر و در شام در سپهر  
شب در در میار کوشان  
علا ز تو آید نغمه بیستی  
نبرد در کرم گشتان  
زبان کرد جاری در صد پای  
بشکر خدا شد من غنای  
چو باره در راه حملی بود  
نشدند آن شکر که خوش  
رزمه در درون بیت خدا  
خود در بازار خواجه آینه خود  
بیاری با با آرزوی آب  
روان شد به بر قرین اشکان  
در بازار خواجه آینه خود

چرا همی که در ساق اند لمبه  
زهر سوراخ جامان نمانند  
بسی رشته ناز من عکس  
بر آور در بزمش و در بیت  
با تقوم گفت آنکه مبتدا  
کاین فتنه بنویختن بلا  
که از آل دینم فارغ نمود  
از ایشان غم روی ما چه بود  
شبه دنیا گای نام تمام  
که در ایشان شمع کاظم  
عاشق طایر کفشار او  
کبره از ایشان غای چه بود  
شود از روز تو آن دوق اشکا  
که سازه تیره بر روزگار  
سازند بر آن سزا  
غاید ز کبانی ما رفت  
تکرمه تار ز بره نیا  
به یمنید که کار را به است  
در انجمن ابوطالب مور  
برای صفحه بر آور سر  
بار از کنتی ای کرده قریش  
زدهای خود در سراسر پیش  
سایر در حکم ملعن در  
سپهر در راه الهی حق  
که از غار بر شفا هرست  
دل دوست ما از تم طراوت  
زلفی تو که کمال مهر  
ز است چو در کرم اشکا  
سازد که رخ با طرف  
بمهر نازده خانه ما شرف  
سطح کوه کفشت در پات  
عاشق در حجاب  
بعضی از آن که کفار او  
بجرت ماینی در کار او  
که سزایک کربد شرف  
غزوی تحلی غای بود  
بدر کرد بر دین و نیشک  
باله خدی بنشیند  
روانش به لیسنه از بند  
سوز خانه با کاین سلمه  
بسی که در خوار و کرام او  
بلکه در از خود خود کام او  
در کشتا بود الی الف و  
زوی غصب رگین کشاد  
خندش نینده اند لاشی کرده  
بزار شعله اشک مشوه  
بر از نوبت ای از شرف  
دل کلبان ستر ز کبک  
بگرده هم سیندر کبک  
ز کفنه یوم ای ز روی  
ز کفنه یوم ای ز روی  
بلیغ شد کفشد به مالم  
کون مشک کبک که در کفشد  
که وقت مشت کبک از  
بکیه از آن غم و شاد  
بلکند کفشد ای کبک  
چه دیدند از آن آینه چینی  
ز جمله در سپهر آمد  
طهری ای ایشان زوی بود  
چو در آینه آینه چینی  
از جمله در آن شهر ما  
سوی کفشد بر کمان  
چو در کوه کبک آن شکوه  
سپاسخواست کوبه از کوه  
که از سپهر ایشان تمام  
حفظ کرده بود نیت تمام  
از او به در دانش تحلی نام  
نمود از نور نعت قیام  
بگفتنی ای ابوطالب نامدار  
شما بود وقت واقف  
بجا و جلال شایسته  
ز صفت شما بیرون نکل  
مقدم شما بر در بار  
شما و در شهر شرف  
تقریر زور خود شرف  
شمارت مشور حریفت کف  
بعضی نامایر بر سر کوه  
سرستان ای بخت شامت  
چای و هدایت بدست شامت  
هو در زور شما هر ماه  
بعضی نامایر بر سر کوه  
دلیک یحیی هم از زوی تو  
که بر حرف کاین همه کوفت  
نکونین کاین همه کوفت  
مدارند از نیتشان فرخ

طبعی جسمه ان  
تو باور کنی کفشتی را چرا  
بگویی با یارند آن مرد را  
شود در رتبه بار و در حقی  
پس آنکه یکم را تا جو  
چو مشقش غارت  
بلکه ام از او  
بهریون عساکر  
بگفتند نام  
نزد آینه خود  
که در کفشد  
از زینت ملطفا  
بهریون عساکر  
بگفتند نام  
نزد آینه خود  
که در کفشد  
از زینت ملطفا

ز خنده لب با نعیم دور  
که در کفشد انان نماند  
تو باور کنی کفشتی را چرا  
بگویی با یارند آن مرد را  
شود در رتبه بار و در حقی  
پس آنکه یکم را تا جو  
چو مشقش غارت  
بلکه ام از او  
بهریون عساکر  
بگفتند نام  
نزد آینه خود  
که در کفشد  
از زینت ملطفا

رسانده حکم حق بر عباد  
نمانده شماره برضاد  
آن بانوان دیکر بدین  
شود زاده شاهش بنوبین  
علا و کور لا فقی  
که او شرف کفار در دود  
بیرون شد از کاین عیب  
نمودند آن بانوان باطنی  
چو کفشد حافظ بوقت حضور  
شد از نیتش در چشم برادر  
نظر روان اعلام کاینان  
سوی آینه در میان زمان  
پس آنکه گای کاین بیک  
اشاره آن آسمان کمال  
عقد و در در آینه  
سازند بر او خور ماه  
روان کرد بر چهره از روی  
نمود از صفت بود مکتف  
که در اسالی صاحب شرف  
بود این کرم هر چه صرف  
شود زاده زین بانوان  
بغزوی رسول خدای بر ما  
طلبیده بانوی فخره را  
بسی خود آن مردم در راه  
ز روی ادب کرازوی  
کای مشرف اقطاب کمال  
بمن کوی ایانه حا صل  
بکنار کفشت بانو بله  
دل کاین از مدحت خویش  
بگفتن بقیع کون شد  
عنان که کاین بانوان  
شدند ز کاین بانوان  
بود او بخیر البشر حمله  
کامنه از آن بر جهان  
بشما همان را که بان  
در جهان کفار از وی لب  
بود و بی از زور ی بر  
بسیویت ز کاین راه  
کاین هر چه با بر اصرار  
بگفتن عیاشی مردان  
ز روی حقیقت بر  
کاین بانوی بر در زلف  
چو کفشد بر سر کف  
عنان که کاین بانوان  
شدند ز کاین بانوان  
بود او بخیر البشر حمله  
کامنه از آن بر جهان  
بشما همان را که بان  
در جهان کفار از وی لب  
بود و بی از زور ی بر  
بسیویت ز کاین راه  
کاین هر چه با بر اصرار  
بگفتن عیاشی مردان  
ز روی حقیقت بر  
کاین بانوی بر در زلف  
چو کفشد بر سر کف

طبعی جسمه ان  
تو باور کنی کفشتی را چرا  
بگویی با یارند آن مرد را  
شود در رتبه بار و در حقی  
پس آنکه یکم را تا جو  
چو مشقش غارت  
بلکه ام از او  
بهریون عساکر  
بگفتند نام  
نزد آینه خود  
که در کفشد  
از زینت ملطفا



در کون در رخ او گشته زین دلین مذهب آن مغز رنگ  
با کلفت شوره زاده احوال بیان کرد هر چه در حال  
بغض زنده بود کفستان نکند آن که آن زنده در رفت از پیام  
بیگم کند با زار زار زار زار هر چه شوره در لبه بند  
ز روی تو بود پست زوی انان در طبع کرده آن آبینی  
بجوید از او کین آینه را که بنش ندان شمع تا بنده  
و کز بشه زمین میت کم کسی کین بار در زمین کارم  
نگهدارستان نور از کار کار ز کار بر آن زن آبکار  
سرمه کین بر سر آن سخن که در کرم از او بقل من  
ز در یاد ایشان دل بر چینه ولی در دیده خورشید را نشان  
بدانت کان شمه شمه کینه شعله بر چینه زوی جدا  
با کلفت شوره زاده از چشم که از بره بر ما نشان دشمن  
چشمه کین فرغ خضایی من که آمد ز روی تو بر چشم  
شبه جبین وادار احوال که شد در پس بر آن آفتاب  
پاره زور بدون آینه رخ مطلق زور من آینه  
مراست علی آن نور بود در صفالین آن مطلق  
بیگم شود بر کار تیرتین اگر شاه با بند پیغمبر رفت  
معا در بر سر تیرتین جوی کج معصوم دارد کوشش  
فرج کرم زود ماید نظر بود از چشم از چاره دور  
عاشق الله ای چون روز شک نماند است تا چشم بگریز  
نایم تا کار کردن خبر که در کج بگریز ز بر  
نشد آن زن مرد در آن آن کج بگریز ز بر

زن در دو کاهن فکند ز بار دوباره باطل مای اعتبار  
نگردد زنده خاند جا بهای آند زرقای کابینه مطوع و مخفی  
بیز قیام کانت سخن شب در آورب خاله دلایب شد از جیب خود بسوی مطیع  
بسیار کرده از مذکور کج در غایب کسری مایه بود چون  
چشمه سخن را در ساند کوشی بگره زجان نشان خردی  
خوشی کلفت زرقا تا بر سر که در آن ز نسبت کله بر سر  
عیان شد تا ناراضی و کجا کجند حمله در مصطفی  
زنده در شوره زاده خیر انام شود روز زار نشان چشم  
شود در مصطفی چون بکلا بر سر زنی اطو و خاک  
بره ظاهر آن مرد بر با کلفت کایه بر ادب رنج  
ز در آن خنده روز کار منم که بر سر خاک خود در چشم  
تو هم خوشی من لیکن بچاه که در دفع او هر کس نیست راه  
که کوشی خاسر و خسر سار نیاید در این بیایه کج کار  
بر آنی زرفجان بر خواه او که کف دستش برده راه او  
بی و نشان ای تو چو چو کوشی که آن نورق را سار ز رخسار  
چسود بی پیغمبر از کار تو که در دم در اینده عیار تو  
مهم مصطفی نقد انان چو دف نسیم که مپاشی کرا  
بخواند زرقا در شمع لب مایه ای خود باز آمد لب  
بیرون آمد از چشم زرقا در شمع در دفع چشمه سکان و شوره  
روان کشت اول بعضی حرم بیستم نبی خاتم خاتم  
بر آن کز زبان فکار باز که در رفتی بود چشم اول مبارز  
کزین دو دمان نورجی دود و دود بوی کلمن بکلمن دود

بصورت علی  
مهر و مهر کوشان  
بیشتر از این  
باز خورشید خورش  
اول مایه از او  
مهر و مهر کوشان  
ظلالی نام  
مهر و مهر کوشان  
از روشنی سینه  
ترس سینه  
کوشه سینه  
کوشه سینه  
دار کرده

سرسر در لبها در جهان شود زود آلاله شمع عیان  
بتواتر و اخیل و قان کوز شاکری اوست رب عصفور  
شود دشمن او معذب بنار آتش بود دشمنی ستکار  
آن مژده دها بی آل طر فضاک کرد چون از لزار  
که مایه نندابر کرم شکر از احسان با مل حرم  
بود هر چه دشوار تر مدها بگریه با بی زلفت  
نه در دیده لم نه چاه و جلال که بنم بر لبها سر سوزان  
شده خوارم برین آینه کینم در چشمی در آینه  
شود دنیا زار چشمم دور شک با آن که در در دار فلک  
نظرد در زرقا چشم نبود در آینه لطفی در دود  
چه مایه کبر خاک انچه پدید داشت بر بدن او چه از باده  
در لغا از پای خود بقدر بی پیچید خوشی سخن چو مار  
چه بر جبهه نظر در آن در سایه کجاش بر آن شد که در دنیا  
باشند از آنها شادی نمود دوباره زبان شاد کتود  
در آن روز از آن کاهنه بر آن کجا در آن کتود  
کون خون با بر سر خاک کتود در چشم مصطفی را کتود  
کون بچار از رخ لب عیان بود در زبان عرب  
به رخانه با جامه و موزه راه نشانگی داشت آن در دنیا  
زنان نبی خاتم نکلام با و می نمود ز احسان تمام  
شده از پیغمبر آن روی رخ کافت از آن کجی چه  
ز روی که هم دست خوشانه را بله و می کتود به رخانه را

کنده ز کف ظاهر از زوی که آرزو جز از بعد و وقت  
که در خانه نشا طمردی در آن کاهنه عار و در وقت  
بیایین او سبک گفتگو که انجام کارش نباید نکو  
کاز زرقا زین جاده روان کجاک تمام چه با دهن  
بشمان کنده در جای خوبی زبان کار که در دور و دوری  
زنده بر که در روز از با سبت بر دل حسن کس در وقت  
آن خراب زرقا زین بقیه با دمان کونیه کتود  
مرا سوخت و افق وقت کجک یعنی دور مند بجلان نقد  
چه در داد برین بلای کران کزین کتود زین آن کتود  
انگ شخص کتود بر زرقا کجک که امیتان لکبر نکلیا  
نمودند و کسانها ندا کجاک دارد اراده خدا  
نما در آن وقت علمین بر شده حق عیان در زرقا  
شده چون این نماندینا شده زرقا کتود و کتود  
فدوم کجاک انسی بجان با سبت شده بر آن کتود  
ولی با شستم شاکتگاه چه دریم زرقا کتود کرده  
نماد نظر دست سوزانم درین سرور زرقا کتود بدام  
پس زیاده از کلفت من سخن کتود زرقا کتود کتود  
نیارم بخل حواش کتود بریزد از او میوه شاد و کتود  
تقدادی چه از دست راه می جایی یاری نمودی چها  
با کلفت آن جنتی کتود که از بند و عشق نباید بر راه  
عاشق زرقا کتود کتود کسی تو اینجا نماند از کتود

بصورت علی  
مهر و مهر کوشان  
بیشتر از این  
باز خورشید خورش  
اول مایه از او  
مهر و مهر کوشان  
ظلالی نام  
مهر و مهر کوشان  
از روشنی سینه  
ترس سینه  
کوشه سینه  
کوشه سینه  
دار کرده



نهاده اند و در پیر چمن و برادر خراب جاهل بن  
که آن اهل بیان است و در کتب کبریه برسد انداخت  
ز نظر بر کتب که خلاصه شده بجز بک منور عالی شده  
شده بر آن مردم به حبس جوی یافتی طعام و خوراک  
و آن روز بر سر آن کتب بود و آن برایشان زبان ملامت نشاء  
که ای بت برهان اهل چمن چاه اهل جامه اهل بن  
چو در یافت ارکان اهل طبل شمانند بیک اجدل  
بروی ی که حق زلال نام به پیغ حدود سرزانه انتقام  
چو در حق زهدت خود ندم سرزانه خود ندم سرزانه  
نخل بی رفت چون هفت به ساید سودین قاسم سرزانه  
شعی رفت کا الشرفی الزامه ما حسن بدل و در واقع  
به برید در آن کشته باز ملائک نیز که مکرر فرار  
کنار آن کمره در کار بقید بنیامی که در گوشه زند  
بهم بافت جان و حق البیت سرزانی شود در شمشیر و کوه  
منور شود و در به صد صفا زنا رخ انور مصطفی  
شعی خلاق بر فریقام علیه الصلوة و علیه السلام  
بود و کنار کرم آسمان کاروزی نامر لعان کنان  
بگفتند در زند بجد اللس کاروصف و در کنار آن  
و در جهاد و شمشیر صاف چرخ شمشیران حیدرمان  
صفا حیدریت از روی سواد است از روی حقیقت از غیبه  
که تا که چنین کورترن احوار خجسته با سوسه تو در کنار

نهاد آن مبارک شمشیر و کنگ سواره با دو پر زخمند ک  
صلواتی که از شرف خود فرستاد من این شمشیر را برین جاندار  
بوده و چون در توشنگه بود ناقصه ای که زکار تو کرد و معرفت ما کنی  
به بدی که کوک و حججه بر او بود و خود زبانش بشر که بغیرای هترم  
به شمشیر که در کوه و کوه و کوه جوان که در روی او لاله زار شعله زده آن سید پاکر  
که در پیغ در بار علم که در خلق اهل طمر قلم نشسته شاه و پادشاه او  
شود کفنی شمشیر سوزنده شود خاشاکش را در فرشته بود و ای بر بریت و بیخ  
شده از هوای تیره در دل زینده بهوش برای جانش جگر پاره شده از آن روی خاندان بار بنده  
چو بر علف آن که در زنده چه در مهر یکی از صفا نامنجیب زبلائی که در حیرت آنکه شب  
پی درین روی از زودستان شتر زنده حافظی که در روز بیگطل فرزند و در سفر  
زبان در آن طفل را در بود که باره از طفل شکر در جوی چو بر داشت از خیر و عیب  
کار سجد شکر برید و کار تو این طفل را که از سرمدار که در میان از نخل جز لا اله الا الله  
دیده به زنده ام و در کج بی شکر از آن رفاده و کج سوزی مقصد خود زود از پیش  
چو بگذشت بر غل جز لا اله الا الله زود رنگ سینه تمام زده باز آمد نمیرنجیب  
زحاجت آن موعود بصفا که نظیر آن زانما و آثار چو در درین شست از راه  
که بنوش دست خفا از رفته بر کج و غراب سوی در که اهل بیع با صواع تمام  
ساید در آن بی برورد کار بخند سر خفا آن زسار بدو هدایت از کنار بد کام  
خوش آنکه آمانی با آورد کرد با و از سر صدف را آورد بدو ای بر ملک کافر شود  
آن که سوره آن نشنیده ز امان توفیق شد نجیب بجان و بدن گفتند که در قبول  
خود سر را برت و در بی نیاز زانکار از ایشان که در شکر حضرت حال آن که گفت  
جلاد و در آن روز نگار که زانجامی بر روز رفت و آفر چه شش به گذشت بر فرزند

عظیمه عجب آن  
همه روز گشته ان  
بجز آنکه در بنام  
برین شرف خورث  
بهر آن که علی از او  
بنام هم روز گشته  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن

ولی زین بشارت نوزاد ای ماه  
بقوی در درین شمشیر زین  
که هر هفتصد برای بنی  
خانه بجای یکی که در حیران  
چو در در صدف شمشیر  
سخ مصطفی بر کرد چو  
طلون که با نظرم آید میان  
در بار با کرد سر سینه  
چو کشید خند کوی زین  
در آورد و در کجای برایش  
مر لطفی کرده که چون مصطفی  
شنیدم که از روی ملک برنگ  
که سر سازه از طلب خون طلب  
بهای ملک گفت سر زین  
بخمی که خواستند ای ماه  
بج خاله و در زنده زن  
که از این وقت بمانی نظر  
بلطف عجب در هفتاد بنی  
رسید از خدا و نایب  
کناز برای من مصطفی  
کف بر ملک داشت قبیل  
بروز از آسیا میاد نمان دارا خرف را ز نهاده  
روایت عبدالمجیب شند باید بلکه با کاروان  
چو در جل زین شمشیر در آن وقت که در عالم ایام  
کلهها اجمل روز بر روز که کف خود صحن اولو شت اوار  
منور شود و در روز غبار ز در آن رحمت کرد کار  
بر کرد زین شمشیر بر کرد زین صدف چون اگر  
ز حرکت آن کج افشا شد ز منور جهان و در روز نشور  
بگم اهل رسید این نمان که حرکت کن از کاران او  
چنین داد ای ملک را بجا کار انچه در خاک و آب  
بر روی و بر سپهر زین صفا که تا انچه در عالم عا  
دل مزی انداخت آب عودم سر زده این به آب  
چو سر صفاین مدافه کردیم به این سببی برینا روز ف  
من دارای جان من کوی شگی خوشی را فرموی خود  
که در داد او از افرین صفا  
بان نمکه و منسل حسینی که ستمد بر بنی زوی بنی  
بجز دلب و دامن و چشم که در ام از مردم پرده پیش  
عنان نهاده هم در جهان ز نخل شرفی آن آسمان  
که ای ساکنان سپهر برین به سبب انچه بر روی جانی  
رسید خاتم سر پرده کار ملائک لبوی زمین و هزار  
چو خورشید روزی از خفا عیان بود چون نور در انقطاع

نوشته بدست نخل زور بر طرف از یک خدیغ  
هورا که شرف ملک بوقت چلفان زودت ملک  
نخلی آن ز منور بیانات میان طرا از نظر مشربانیت  
عمود نه با هم ملائک صفا کایف نوزعده که تاب  
بجز آن ملک که در دنیا دیده خبار از هوای خیار  
ز احوال کشند اهل نظر جز در آن جدید البشر  
کاران و گمانه شود بر ملا قریه خود ان مار بلا  
در کوه و آناه سحاب وار ستاره بر سر ان سحرا  
غنی بود بر افتر شناس دل کامان داشت زینم  
دل و در سید لرسلین ولادت نمودن آفتاب رحمت  
ز شکی بر در رفت از حوصله دل نمنه شرف از عجب  
که از عجب خدای الله نامدار بدر رفت از دست من خفا  
ملار نظر است که در دنیا که بریزد بر سر خود نهان  
که بر سر خود بکسی که بر سر خود بکسی  
سنا هم نداشت دوران در کوه جز چوین داده در جاب  
جوانا شت بر اشتخوتی جوانا شت بر اشتخوتی  
ولی با جدمانی از کار خود بر آن که سوزد در  
بسی که بر پروانه آه جمع بر آن که سوزد در  
بر آن که سوزد در بر آن که سوزد در  
بر آن که سوزد در بر آن که سوزد در  
بر آن که سوزد در بر آن که سوزد در

عظیمه عجب آن  
همه روز گشته ان  
بجز آنکه در بنام  
برین شرف خورث  
بهر آن که علی از او  
بنام هم روز گشته  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن  
عظیمه عجب آن







بهره که شکر چو زهر کشود  
سوی ایشان سپر کشود  
ز بس لاف بر سر کشیده  
وز رفت ندان سالیب  
که از نیش کمان چمن نو بهار  
که او بر آرم و بر و قرار  
دل او در جبهه هوا زهوس  
پس از صبح کند مسافره  
و ار که آن کابن انجمن  
علاء مشب کشف فایز  
که از جوینغ اسر فرار  
که از لطف صاحبان کزین  
کنند روی خورشیدان سب  
الرتویق جاود کران سیر  
نشسته در کشتان کسره  
که ما نشاء عدم و انق  
چو بر روی تخت سلوک  
بگره سوز ز روی بدار  
خدا نذاصلی که بر آه  
ز غلبه سدر پای تو افش  
که در ساعت جنب کشیده  
که ساعت بلک اختیار

بها ساز ایوان عالی بسد  
بگردن نهاده مهر و  
که بر پیشانی امیر القاف  
نمودند بر سر دنیا خورشاه  
چو خورشید که بر سر جاسد  
نمودند بر طاس کردن نگاه  
نمودند در عالم افتراق  
فانمش نمودند در مشت  
بر آن باغ علیا چون سپهر  
بر آن باغ باغ سبزی نمود  
ز بهرام در چرخ غنچ کلاه  
ر بود و بکیوان عطار کلاه  
نهادند بر سر شمشیری  
بروز کرد در سرفاق  
از او خاک آرم بر او داد  
بروم همین شیوه را داد  
نهادند بر او کلاه  
بهر سر سینه کمان تر  
نهادند بر او کلاه  
در آن مشک و میز نو زدود  
نهادند بر او کلاه  
بوی مشک در قصر سینه داشت  
سنان قصر چون شیشه  
کجا بیدار در آب شگفتی  
شده شتاب در چشم و خلق  
بر او کشیدند چون از خوف  
بیک نگاهنده در از خوف  
چو آمدند در آن کشتی  
طلب کرد آن کمانان را نام  
ز روی غضب گفت بان کرد  
که باری دیدم بگردن  
بگفتند که اندر کرده  
بگفتیم در کوه کان حرف  
کنون از نیش ایوان شاه

که بر روی آن سر خورشاه  
که بود و گلواه ساینه  
بگفتند در دست راه کجاست  
سهم بار دست خفا  
چو کسری جز نشاء کان با کاه  
بیک کسری جز نباشد  
بپهلوی آن باره سینه  
بپایه بر روی سینه  
بنشان ساز کرده آن  
نشاء بر سر او آن  
پس از چند ساعت آورد  
بگردن آن قوم لغزشناک  
انوشیروان کرد عهد یکتا  
شمارم سکون سیر  
نکون در لشکر را  
بگفتند که کمانان در کجا  
ز مارا و انش کزین  
کاشم کز عریض شکار  
بگفتند که کمانان کجاست  
سلطنت شود بر قام بلاد  
کنون رات کفتم کزین

نمودند بهمان چو انجمن  
چو دانست کسری که کمان  
که چون قصه ایوان کشت  
بگفتند در روز ناول  
که از آن مشک و میز نو زدود  
نهادند بر او کلاه  
بوی مشک در قصر سینه داشت  
سنان قصر چون شیشه  
کجا بیدار در آب شگفتی  
شده شتاب در چشم و خلق  
بر او کشیدند چون از خوف  
بیک نگاهنده در از خوف  
چو آمدند در آن کشتی  
طلب کرد آن کمانان را نام  
ز روی غضب گفت بان کرد  
که باری دیدم بگردن  
بگفتند که اندر کرده  
بگفتیم در کوه کان حرف  
کنون از نیش ایوان شاه

بها ساز ایوان عالی بسد  
بگردن نهاده مهر و  
که بر پیشانی امیر القاف  
نمودند بر سر دنیا خورشاه  
چو خورشید که بر سر جاسد  
نمودند بر طاس کردن نگاه  
نمودند در عالم افتراق  
فانمش نمودند در مشت  
بر آن باغ علیا چون سپهر  
بر آن باغ باغ سبزی نمود  
ز بهرام در چرخ غنچ کلاه  
ر بود و بکیوان عطار کلاه  
نهادند بر سر شمشیری  
بروز کرد در سرفاق  
از او خاک آرم بر او داد  
بروم همین شیوه را داد  
نهادند بر او کلاه  
بهر سر سینه کمان تر  
نهادند بر او کلاه  
در آن مشک و میز نو زدود  
نهادند بر او کلاه  
بوی مشک در قصر سینه داشت  
سنان قصر چون شیشه  
کجا بیدار در آب شگفتی  
شده شتاب در چشم و خلق  
بر او کشیدند چون از خوف  
بیک نگاهنده در از خوف  
چو آمدند در آن کشتی  
طلب کرد آن کمانان را نام  
ز روی غضب گفت بان کرد  
که باری دیدم بگردن  
بگفتند که اندر کرده  
بگفتیم در کوه کان حرف  
کنون از نیش ایوان شاه

نمودند بهمان چو انجمن  
چو دانست کسری که کمان  
که چون قصه ایوان کشت  
بگفتند در روز ناول  
که از آن مشک و میز نو زدود  
نهادند بر او کلاه  
بوی مشک در قصر سینه داشت  
سنان قصر چون شیشه  
کجا بیدار در آب شگفتی  
شده شتاب در چشم و خلق  
بر او کشیدند چون از خوف  
بیک نگاهنده در از خوف  
چو آمدند در آن کشتی  
طلب کرد آن کمانان را نام  
ز روی غضب گفت بان کرد  
که باری دیدم بگردن  
بگفتند که اندر کرده  
بگفتیم در کوه کان حرف  
کنون از نیش ایوان شاه



در کبریا نیست در آخر آن باطل است و زیاده باید کرد و بعد از آن عمل  
 العمل و وقامت الصلوة فی حضور اول اذان و بعد از آن فصل است و قضا و فائده  
 فصل است هرگاه فصل اول اذان و اقامه را فراموش کرد و در اذان و نماز و قضا  
 در سجده اگر پیش از رکوع رکعت اول نکرده باشد جایز است تا او قطع کند و اذان  
 و اقامه را بگوید و نماز را از سر بکند و در اذان و نماز شود و بعد قطع نکردن  
 مس هرگاه کسی وارد مسجد شده که نماز جماعت بگذارد و در آنجا امام جماعت  
 نماز فارغ شده و صف جماعت هم خورده و او را بگذارد و در نظر او نماز اول اهل  
 جماعتی میباشند بر چند رکعتی که نماز اذان و اقامه جایز است یا نه سجده  
 مس مقامات نماز چند چیز است حج مقامات نماز اذنه چیز است اول است  
 و حقیقتش واجب و معتبر است و ان از فصل و تعیین نمودن در اذنه و مشتمل باشد  
 و قصد قربت کوشش و جهش و حضور و قصد و جویبه در واجب است و در غیر  
 و اذاه در وقت و قضا در غیر وقت و اتمام در حضور و قصد و در سفر و غیر اینها  
 ضروریست و در وقت اول نماز است و حاصل میشود با اینکه در چندین شروع  
 بکبره الاحرام یا نیت باشد معتبر است مستمرا شدن نیت و اتمام با نیت نماز و واجب  
 است ایستادن در نماز واجب خواب بومیته باشد خواه غیر بومیته در حال کبره  
 الاحرام و قیام متصل رکوع و از آخر جزء اقیام است که اذان رکوع میزدند  
 حال قیام و بعد رکوع هر چند در حال ذکر نیت باشد و اتمام در حال کبره الاحرام  
 و قیام متصل رکوع نیز نکند و هر چه برین جز نیست که در آن باطل کند  
 نماز هر چند سهوا باشد مس قیام بقیه حج یعنی ایستادن بر روی دیوار  
 حال اختیار و باینها را از یکدیگر بکلیت دور و نگذارد که هر دو در صورت  
 قیام و همچنین باید استقامت از باشد در حال قیام مس اگر نماز باشد ایستادن بکند  
 حج اگر نکند بکند و اگر نکند نشد و نماز باشد بکند و اگر از نیت نماز باشد

در کبریا نیست  
 در آخر آن باطل است  
 زیاده باید کرد  
 و بعد از آن عمل  
 العمل و وقامت  
 الصلوة فی حضور  
 اول اذان و بعد  
 از آن فصل است  
 و قضا و فائده  
 فصل است هرگاه  
 فصل اول اذان  
 و اقامه را فراموش  
 کرد و در اذان  
 و نماز و قضا  
 در سجده اگر  
 پیش از رکوع  
 رکعت اول نکرده  
 باشد جایز است  
 تا او قطع کند  
 و اذان و اقامه  
 را بگوید و نماز  
 را از سر بکند  
 و در اذان و نماز  
 شود و بعد قطع  
 نکردن مس هرگاه  
 کسی وارد مسجد  
 شده که نماز  
 جماعت بگذارد  
 و در آنجا امام  
 جماعت نماز  
 فارغ شده و صف  
 جماعت هم خورده  
 و او را بگذارد  
 و در نظر او نماز  
 اول اهل جماعتی  
 میباشند بر چند  
 رکعتی که نماز  
 اذان و اقامه  
 جایز است یا نه  
 سجده مس مقامات  
 نماز چند چیز  
 است حج مقامات  
 نماز اذنه چیز  
 است اول است و  
 حقیقتش واجب  
 و معتبر است و  
 ان از فصل و  
 تعیین نمودن  
 در اذنه و مشتمل  
 باشد و قصد  
 قربت کوشش  
 و جهش و حضور  
 و قصد و جویبه  
 در واجب است  
 و در غیر و اذاه  
 در وقت و قضا  
 در غیر وقت  
 و اتمام در  
 حضور و قصد  
 و در سفر و غیر  
 اینها ضروریست  
 و در وقت اول  
 نماز است و حاصل  
 میشود با اینکه  
 در چندین  
 شروع بکبره  
 الاحرام یا نیت  
 باشد معتبر است  
 مستمرا شدن  
 نیت و اتمام  
 با نیت نماز  
 و واجب است  
 ایستادن در  
 نماز واجب خواب  
 بومیته باشد  
 خواه غیر  
 بومیته در حال  
 کبره الاحرام  
 و قیام متصل  
 رکوع و از آخر  
 جزء اقیام است  
 که اذان رکوع  
 میزدند حال  
 قیام و بعد  
 رکوع هر چند  
 در حال ذکر  
 نیت باشد و  
 اتمام در حال  
 کبره الاحرام  
 و قیام متصل  
 رکوع نیز نکند  
 و هر چه برین  
 جز نیست که  
 در آن باطل  
 کند نماز هر  
 چند سهوا  
 باشد مس قیام  
 بقیه حج یعنی  
 ایستادن بر  
 روی دیوار  
 حال اختیار  
 و باینها را  
 از یکدیگر  
 بکلیت دور و  
 نگذارد که  
 هر دو در  
 صورت قیام  
 و همچنین  
 باید استقامت  
 از باشد در  
 حال قیام  
 مس اگر نماز  
 باشد ایستادن  
 بکند حج اگر  
 نکند بکند  
 و اگر نکند  
 نشد و نماز  
 باشد بکند  
 و اگر از نیت  
 نماز باشد

در کبریا نیست



